

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228128

UNIVERSAL
LIBRARY

بِعَوْنِ اللَّهِ

این کتاب

دیوان نوش

سائین حال ہی احلت عظمہ و کبریا یہ در

مطبع بریں انڈیا معروض ہے

بزیور طبع آرا

گر دید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّقِيبِ الْهَيِّ

ای فروغ ذوق عشقت نور بخش جان ما
 اندر آنکوشش در آمد شنبمستان ما
 گشت شمع محبت پر دانه سوزان ما
 تا که شد محو جمالت دیده حیران ما
 عقل نتواند ربودن کوی از میدان ما
 بر فراز عرش بالا تر بود جوان ما
 اگر نشو آبی از سر خسته ایوان ما
 تا نقاب از رخ کثودان غنچه خندان ما

ای طلوع شمس حسنت مطلع دیوان ما
 که چون مهر جمالت از سماء جان طلوع
 در هوای عشق رخسار تو ای جان جهان
 دیده نخواستیم از حیرت دگر بر هیچ چیز
 تا در افکنیم در میدان عشقت کوی دل
 گر چه از افتادگی بانگ هم گشته ایم
 خضر ماند دور از فیض حیات جاودان
 عند یسب از فرط حیرت در چمن بدوش ما

نوش گوید تا شدم روشن ز انوار بهما
 واقف معنی اسرار نهان شد جان ما

بود یادت به تنهایی این جانم ای ابها
 که در صین وصالت همه دم بجرانم ای ابها
 همه روی تو بیند دیده حیرانم ای ابها
 از آن در راه عشقت بی سر سامانم ای ابها
 که از آن دایم بیاد تو بچونی نالانم ای ابها

بود نامت فروغ مطلع دیوانم ای ابها
 مرا ز قید بهر وصل خود از او کن ای دست
 ز حیرت آنچه نام کن که در آینه عالم
 سر سامان عالم را نباشد هیچ سامانی
 غم عشقت شراری در نیستان وجودم زد

<p>همه سوی تو پوید هوش جان تا توان گل روی تو تازی جان باغ دهر شده خندان چو بلبل باگت در نموده اسخام ای ابها چو شمع اندر شبتان غمت سوزانم ای ابها</p>	<p>همه سوی تو پوید هوش جان تا توان گل روی تو تازی جان باغ دهر شده خندان چو بلبل باگت در نموده اسخام ای ابها چو شمع اندر شبتان غمت سوزانم ای ابها</p>
<p>فرا تر نه قدم ای نوش اگر شوق بهادار بگو بنار بی بر سوی ملک جانم ای ابها</p>	<p>فرا تر نه قدم ای نوش اگر شوق بهادار بگو بنار بی بر سوی ملک جانم ای ابها</p>
<p>نیت جز آب زلال وصل او در مان مرا یاد او هر دم کند مانند نی نالان مرا نیست چون پروانه غیر از سوختن سامان مرا بوج سان دارد همی در هر طرف غلطان مرا نیت جز فوج و صاش هیچ گشتبان مرا ز سناگرد و بسوی چشمه حیوان مرا خوش بود که جای که بخشند در بتان مرا بلبل آساصد هزاران نسیمه بحان مرا</p>	<p>عشق جانان آتشی فروخت اندر جان مرا دل لبان سوی آتشیده می پیچد بهم در ره عشقت بدور شمع روی انوش تن در افکندم بجز عشق و طوفان عش غرق شد گشتی بهرم در محیط عشق دوست همت خضری بیاید تا درین ظلمات وهم شده بهار جلوه گر شده تو گل رخسار بار در گشتان جاش بر زمان آموختند</p>
<p>نوش میگو پیچات جاودان یا هم اگر خاکبوسی درش روزی شود امکان مرا</p>	<p>نوش میگو پیچات جاودان یا هم اگر خاکبوسی درش روزی شود امکان مرا</p>
<p>تا بنوشند عا شقان این با دوده کلفام را کوش جان را باز کن تا بنوشی الهام را گر نمی بر طاق نیسان فکر تنگ و نام را یا ن بغفلت نگذران ای چپسین ایام را</p>	<p>از می کلفام پر کرده است ساقی جام را میبهد عالم سر اسر کرده الهام دوست وارد میخانه وحدت شوی باشوق و شور اندرین ایام هر کس زنده شد برگز خرد</p>

<p>جستجوی عاقبت در اول امروز کن پرده از رخسار خود برداشت معشوق بقا سرش اندر فراموشخانه نسیان مقیم آنکه جامی ارمی حُب جانش نوش کرد</p>	<p>تا که بینی آشکارا اول و انجام را تا بکام دل رساند عاشق ناکام را چون چنان در باغ دید آن سرو سیم اندام را تا قیامت می بخوید راحت و آرام را</p>
<p>پای نتوانی نهاد ای نوش در وادی عشق تا بزیر پانیاری نفس بد فرجام را</p>	
<p>بهار آمد و گرد خستم جهان را در این محل افروخت خشنده شمع شرابی بساغ در افکنده ساقی خرامنده گردید سمری بستان شده جلوه گر ماهرونی در این شهر ز مضر ستم شور برون تا که بیستی می عشق شوری چنان در جهان زد چنان طور عشق بهاشعه در شد</p>	<p>گل افکند شورش بجان بلبلان را که در آتش افکند پروانگان را که مدوشش که عکس آن میکان را که افتاد شورش بجان قریان را که دیوانه کرده همه عاشقان را که یوسف بهرامت این کل روان را که در شورش افکند هفت آسمان را که افتاد آتش بجان موسیان را</p>
<p>نباشد جز از شوق وصل بهانوش که کلکرت رقم میکند این بیان را</p>	
<p>با عیان شد معنی اسرارها دامن اندر دامن مالم بسته اند در بساط میکشان آمد بدور</p>	<p>شد محفل صدمت گفتارها سبجا بارشته ز تارها اینک اینک ساغر شرابها</p>

<p>رست سروی در گلستان جهان گشت طالع آفتابی در جهان شور عشقی در جهان آمد پدید بجز الطاف بجز آمد بوج حقیقت آینه قلب جهان</p>	<p>گشت زینت گلزارها کون امکان یافت ز نو انوارها زان بوج سده درود یارها هر طرف جاری نمود انهارها آمد و بزود شد ز نگارها</p>
<p>نوش ازستی جام عشق او میسراید دایم این اشعارها</p>	
<p>قلمی خندان عشق بهس خوریم ما عکس رویش تا که در آینه دل راه یافت اندرین ظلمت هدایت کرد ما را خضر عشق در بساط هستی ما بجز مستاع جان بود در بساط عاشقان چون آمدیم اندر نگار چون نسختی غم عشق اندر افتادیم سخت بشکر او نام را کوس نریمت شد بلند مشغول گشتیم تا از نار حجب روی دوست</p>	<p>از عدم ره سوی اسلیم قدم برویم ما آنچه جز لغزش حقیقت بود بستر دیم ما در نه در تاریکی او نام می بردیم ما در غمش آن مایه پیمایه بسپردیم ما عالم کون و مکان را هیچ نشنودیم ما نفس سرکش را ز نسختی سخت کردیم ما پای در میدان همت چون سفیر دیم ما از برودتهای عالم هیچ نفسر دیم ما</p>
<p>همچو نوش اندر پی در روانه وصل نگار اندرین طوفان غم بس غوطه خوردیم ما</p>	
<p>گل خنده زان آمد در صحن گلستانها یک شمع فروزان شد آفاق منور کرد</p>	<p>بلبل زندام روز چون نسیمه و کاهنا در شعله در افتادند پروانه مرنا جانها</p>

<p>با وصل مبدل شد آن محنت بجر آنها مجموعه الفت گشت اوراق پریشانها یکباره مسخر کرد او اقلیم دل جهانها جز باده شوق او در ساعتها جاری شود از نظم بن چشمه حیوانها سر طلقه دانا یان اطفال دستانها</p>	<p>مشوق بقا امروز بی پروه عیان کروید بارشته بیک رنگی شیرازه ولما کرد سلطان جمال او تا شکر حسن آراست بگرفت چنان حسش عالم که نمی بینم باید اول بعیشش هرگاه سخن گویم این طرفه که کردیدند در مدینه عشقش</p>
<p>از وصف جمال دوست ای نوشن عجب بود کز شعر تو را سازند پیرایه دیوانها</p>	
<p>ای سرور دل زودیدار بها فیضی از محسنی گفتار بها هر که شد واقف ز اسرار بها مقبلی کاوشد خریدار بها هر که جانش شد گرفتار بها ساعتی شاق سرشار بها از فروغ شمس رخسار بها اندرین دوران هوادار بها</p>	<p>ای فروغ جان ز انوار بها زنده ماند تا ابد هر دل که یافت از رموز نکتها آگاه شد مایه جان و روان یکف نهاد یافت آزادی ز قید اینجهان مستی جاویدی بخشد مدام مشرق الانوار شد جان جهان گشته جان پاکبازان جهان</p>
<p>نوش کنی عشقن عظم روی جان تا چو گل خندی بگلزار بها</p>	
<p>با غم عشق تو صدش نهانست مرا</p>	<p>دورم از تو غم تو مونس جانست مرا</p>

<p>دایما هست بر خسار تو ام گفت و شنود شعله از سینه روان سازم و سیلاب از چشم بازی عشق تو ایدوست بود جان بازی شد زمستان تو او ضلع جهان وضع دگر بیخبر گشتم و از دوست خبر دار شدم در ره عشق تو سودا و غم هم سفر است اگر از باده عشق تو گنشم سر مست</p>	<p>در حبس حسن تو در لطن بهانست مرا در ره عشق خست طرد نشانت مرا سهو کردم که بسا ز یچ گمانت مرا چشم حیرت زده بروضع جهانست مرا عشرت از همدی بخیم برانست مرا راحتی گر بود از هم سفرانست مرا از چه این نار بجان شعله زانست مرا</p>
<p>نوشش کو قطره از چشمه احسان بهات آب حیوان اگر از نطق روانست مرا</p>	
<p>ای نور بخش دیده جان روضه بها ای روشنی چشم جهان روضه بها ای جبهه سالی پادشهان روضه بها ای سجده گاه جان و روان روضه بها ای قبله گاه گرو بسیار روضه بها ای نور چشم عالمیان روضه بها ای پرده دار ستر نهان روضه بها ای موجد نهان و عیان روضه بها</p>	<p>ای قبله گاه جان جعبان روضه بها چشم امل بخاک حریم تو روشن است تاج شهان ز خاک درت جوید افتخار جز خاک آستان تو مسجود خلق نیست گردید انبیا همه ساجد بر این تراب چشم عیان و روی نهان سوی روی خورشید چهر حق شده در مغرب نهان بر روی تست روی عجبان کردگار</p>
<p>دست امید نوشش بلند است سوی تو ای مبدع زمین و زمان روضه بها</p>	

از حسن یار بسینم بس شورش و فتنها
 و یکجث چه پهلوانت آن گلبدن که بنیم
 لیلی و شش است و دلهما مجنون و ششش
 از وصل او میر دل را هزار عشرت
 چون ز می چمن خرامد از شرم عارض او
 سبر و چین چه خوانم بالای او که بسینم
 از مجلت جانمش در گلستان بجان
 دارد سپاه جش آفاق را مستخر

مسکین کندش و بر جان دل رسنها
 در طلقه کندش بسیار سیلتنها
 شیرین لب است و دارد بسیار که کهنها
 از بجز او میتا جان را بسی عننها
 خوی میرود و خرامان از چهر یا سمنها
 حیران قامت او در باغ نار و نرها
 کل سر بدامن خار بنهاده در چمنها
 هر کثوری که بنیم باشد از و سخنها

در راه عشق رانی نوشتا مگر ندانی
 کاین ره به پشت آورد در پای موجزنها

رخ عیان کرده چو بستانها
 از لبسل کرده پنهان
 تا کلت خنده زن شد اند باغ
 چشم عشاق را از ان گلشن
 در سس تعلیم عشق عالم سوز
 بر دل پاک عاشقان پدیدست
 اگر بظاهر چو دشت بی آبیم
 بین که پروانها کنند بنشع

در نهان کرده به مر جانها
 در خطیره آب جیوانها
 با چو لبسل زدیم ای جانها
 پر ز گل گشت جیب و دانهها
 نتوان خواند در دستها
 با چو آئینه را زینها
 هست در دل انان کلتها
 از سر صدق دل فدا جانها

تو شکن می ز جام عشق ای نوش

تا بر نیت بیزم مستانها

شوق آن گل کرد چون بلبل غزنخون نوش را
 میرد هر لحظه در سیر گلستان نوش را
 جلوه دلدار در چاک گریبان نوش را
 همچو مجنون میدهد سر در بیابان نوش را
 در بهای بوسه بود پیش خیر جان نوش را
 صبحدم مانند شبنم کرده گریبان نوش را
 کرد فایز از آفتاب گلستان نوش را
 با عروس ساغر و پیمان پیمان نوش را

گشت از آن زلف پریشان دل پریشان نوش را
 با کمال مصربانی باغبان حسن دوست
 بر نمی آرد سر از چاک گریبان زانگونه است
 میکند چون چشم لیلی جلوه در چشم غزال
 گر کند لبر بهای بوسه از عاشق طلب
 ناله جانور بلبل حسن جان افروز گل
 سیر گلگشت حال آن حال بے مثال
 عقد بند عشق بست اندر سباط حسن دوست

خانه نوش را چنین گوهر فانی میکند
 پر ز گوهر گشت خواهد جیب و دامان نوش را

از جمال روشنت روشندلا ز ارضیاب
 کرد چون وصلت زمین و آسمان ز ارضیاب
 پر تو ذات کند کمر و بیان ز ارضیاب
 نوردنش کرد قلب عارفان ز ارضیاب
 ذوق وصلت کرد جان عاشقان ز ارضیاب
 نوبهارت کرد طیار روان ز ارضیاب
 کرد شمع عاصمت پروانگان ز ارضیاب
 کرد نورش سر سبز قلم جان ز ارضیاب

ای که می بسیم ز انوارات چهار ارضیاب
 آشکارا کرد امر اقدست سر وجود
 آیت همت کند جان جهان را پر نشاط
 نقیاب باب عوفان تو نماند در جهان
 شام هجرت رفت و شد صبح وصال جلوه
 در خزان چرخ مالان مرغ جانها از فراق
 عالمی پروانه سان در انتظار روی شمع
 شمس خبارت چو طلوع گشت در آفاق دل

<p>چون کنم شکر ای بها که ز راه احسان کرده از عطای خویش نوش ناتوان را فیضیاب</p>	
<p>بهره و رشوائندم از فیض نقای سبزه هر که کرد در حقیقت آشنای سبزه سگری چون گیموان مشکای سبزه موجزن کردیده چون بر عطای سبزه گر کسی کرد موفق بر رضای سبزه جمله عالم را فایزیند سوای سبزه بهره بردند از روز نکتههای سبزه هر که او بیند جمال و دکشای سبزه</p>	<p>اید لا بشو بکوشن جان ندای سبزه کرد از نور حقیقت سینه اش سینی نور در دل غلمات بینی چشمه ایوان عیان دای بر آنکس که امروز از گرم شدنی نصیب جان پاکش آیتی از جنت آسایش آنکه انوار حقیقت بردش پر تو فگند تا بتان عهد و جانبازان پیمان بها می نه بیند هیچ جز انوار و اسرار بها</p>
<p>کر سعادت یار کرد و نوش مسکین کند از سر رغبت سر و جاز افندی سبزه</p>	
<p>بگفت کل ای بل خوشخوان دریا آوازه مرغان سحر خوان دریا اندر دم این صبح نمایان دریا از سوزش پروانه سوزان دریا یک غمزه از آن زگرستان دریا هان فیض نسیم نوبهاران دریا اندر چمن آن سر و درخمان دریا</p>	<p>ای عاشق زار وصل جانان دریا تا چند بجاک و غفلت و غم خواب بر نیز خواب روز روشن پی شام ای شمع اگر میطیلمی معنی عشق مجنون اگر تر کس سلی است هوا ای بلبل اگر طالب رخسار کلی ای قمری اگر عاشق سروی امروز</p>

	از ریش اسباجیان دریاب	در دانه شاهوار کرکری طلبی	
	نوش اطلبی معنی اسر آهنان از آئینه جمال جانان دریاب		
<p>دل وصال طلعت عبد البهاء در طلب ز ان نسیم زلفش از باد صبا دار طلب و آن لب چون چشمه آب بقاء در طلب روی او را از بهابا صدر جا دار طلب سیر گلزار جالش دل ز ما دار طلب دل ز عمل روح بخشش خونها دار طلب آنچه از گل بلبل وستان سردار طلب عاشق خونین جگر فیض تقا دار طلب</p>		<p>جان جل پانک محبوب بها دار طلب پای دل اندر خم گیوی دلبندش فتاد خضر جان عالمی سرگشته در طلعات تن چشم برجانی که گشت از نور بیش فیضیاب بر کشادم تا نظر بر جلوه گاه حسن او از خدنگ غمزه او غرقه در خون شد جگر عاشق بیدل طلب دارد ز روی آن گلزار روزگاری شد که اندر ورطه بهران یار</p>	
	دسل آن جان جهان باویدگان خونگشان روزگاری شد که نوشش بنوادار طلب		
<p>مشرق انوار عظم است طلعت مختار عظم است دبر و دلدار عظم است مونس و غنوار عظم است سرور سردار عظم است مظهر وادار عظم است</p>		<p>مطلع اسرار عظم است گر نهان در کمن خود شه بها گرچه آن جان جهان دل بردور گر نهان شد ننگار یکسان حمد الله و بهر بی سردار نیست گرچه جالس بر حصیر بندگی است</p>	

روح آن گفتار غصن عظم است لازم الاقوال غصن عظم است	زندگی بخش است گفتار بها واجب الاقبال بد ذات بها
نوشن بخود مستعل نبود جهان شعله شتر غصن عظم است	
<p>تا تو ان باد آنکه باشی تا تو ان عشق نیست هر که مرست شراب ارغوان عشق نیست تیر آن آبی که زوش با کمان عشق نیست تو تپالی به ز خاک آستان عشق نیست آنکه هم پیمان دردی کشان عشق نیست هر دی که سوده در دار الامان عشق نیست ماند آن جانی که طیر آشیان عشق نیست نغمه بی که ز غنایب گلستان عشق نیست</p>	<p>بی نشان باد بخش اند دل نشان عشق نیست از خار باده نخلت منیکرد و خلاص کی تواند کارگر شد بر بهر گناه مراد تو نور بخش دیده آمال مشتاقان وصل ساعز عشرت نوشد از می وصل نگار در علمم پرده سپندار سخنها کشد بچو بوم شوم در ویرانه نفس دهبوی شورش اندر جان مشتاقان کجای می کنند</p>
از چه میگوید مشتاقان بیان وصل است نطق نوشن از نکته سخن داستان عشق نیست	
<p>بی گل رخسار او خاری در این گلزار نیست دیده کوتاه میان راره دیدار نیست ز گس اندر طرف بتان بی سبب یار نیست هر که چشمش محو حیرت آن رخسار نیست آن دلی که در کند زلف آن دلدار نیست</p>	<p>هر چه می بینم در او غیر از جمال یار نیست چشم پاکه عشق بزاران فیض یاب احسن است لاله در دامان صحرا دافدار آن رخ است غنچه مقصود کی بر چهره اش خندان شود در کند حسرت و اندوه ماند تا ابد</p>

<p>هر که رادل در طلسم پرده پندار نیست بخت ما سرشتگان ز ایدیه بیدار نیست سر با گوئیم وره در پرده اسرار نیست</p>	<p>در جهان چون خضر باید خود حیات باودان گرچه وقت عیش و روز وصل جانانت لیک محریم اندر حریم وصل و محرمیم باز</p>
<p>نوشش چون افتاده در زمره نادانان راز دیگر گو که اینجا جای این گفتار نیست</p>	
<p>هر که می بسیم بدایم طره پیمان اوست بیخود اندر جستجوی چشمه حیوان اوست میشود حاصل یقین کز خانه بزوشان اوست یوسف گمگشته دل تا که در زندان اوست جان دلدرا در خم گیوی چن چوگان اوست قبل مانع آرا بر کلستان اوست از تراوشگاه زخم ناوک نرگان اوست در تنگی از هوای غنچه خندان اوست</p>	<p>هر چه می بسیم نشان چهره خندان اوست جان روشن دایا چون خضر در ظلمات اوست آتش از معج خطر با چون جباب از نیت اوست چون زینجا هست آزاد از قیود ننگ نام گشته سر با در ره او هر طرف غلطان چو کوی بلبلان رانمده با باشد ز شوق گل ولی این همه خون جگر کز دیده مایمی چسکد با مرغ جان در گلشن عشقش با اینک بدیع</p>
<p>نوشش شده غوغا اندر بحر بی پایان عشق چون صدف تشنه نقطه زبان اوست</p>	
<p>آن آتش سوزان اگر این نیت کدام است آن شمع شبستان اگر این نیت کدام است آن غنچه خندان اگر این نیت کدام است آن سرو خرامان اگر این نیت کدام است</p>	<p>آن مهر فروزان اگر این نیت کدام است پروانه مزاجان همه در شعله شستند از جوش هزاران شده پر جوش چمنها خود طوق بگردن کنند فاختگان را</p>

<p>آن قطره نیسان اگر این نیت کدام است آن چشمه حیوان اگر این نیت کدام است آن آیت یزدان اگر این نیت کدام است آن فیض بهاران اگر این نیت کدام است</p>	<p>امروز صدف باشد پر گوهر شهوار گر دیده جهان بهره و رازستی جاوید شد عام غصیم کرمش بر همه عالم گلزار روانها همه شد خرم و خندان</p>
<p>مقصود همه اهل جهان نوش خزان نیت آن موجود امکان اگر این نیت کدام است</p>	
<p>تا زه امکان ز روی دلدار است فیض بخشای صحن گلزار است بلبل امروز وقت گفتار است از شعاش جهان پر انوار است عاشقار روز روز دیدار است خوشدل و دیده که پیدار است اگر ت ذوق وصل در کار است جام مستان ز باهر شراب است</p>	<p>همه آفاق جلوه یار است نفحات نسیم نوروزی گشت خندان بصرن بستان گل آفتاب جهان جان تابید جلوه گردش جمال یار امروز شب قدر است و روز وصل گام لذت وصل دلستان در باب در میخانه باز شد امروز</p>
<p>عالی زین شراب مدهوش است نه همین نوش خسته میجواری است</p>	
<p>آنچه پوشیده بدیهه بود گشت شور محشر کنون که بر پا گشت ای جهان پر ز جوش و غوغا گشت</p>	<p>آنچه مستور بود پدید گشت باز این انتظار محشر چیست اگر از شور محشر نیت چرا</p>

<p>حسش اینک عیان بهر گشت شا اورنگ مصر جانها گشت بجو دمحو مست و شیدا گشت زان سبب قلبها مصفا گشت گلشن از لب بلبلان پراود گشت</p>	<p>آنکه در انتطار او بودند یوسف حسن طلعت ابله هر که جامی ز حبت او نوشید صیقل قلبهاست گفشارش گل رویش چو خنده در دایغ</p>
<p>نوش از فیض عشق آن دلدار گفت گویت قبول دلها گشت</p>	
<p>بی سبب این جو شش در خانه ایام نیست ای کم اقبال آنکه با بخت تو دولت رزم نیست جان مستان را چو دریا بکنش آرام نیست جام می در کشش که اینجا بای ننگ نام نیست هر دلی کا ندر طلسم نفس بد فرجام نیست آنکه نبود مست ازین می کس چو او ناکام نیست هر که سر مست از خراباده این جام نیست بهره در جانش ز فیض عالم این نغم نیست</p>	<p>چیت این سستی اگر زان با ده گف نام نیست اندر ایامی که دولت در جهان آورده رو ساقی فکنده است در ساغوشی که ز جوش آن کردت دارد هوای بزم میخواران عشق میشود و حلقت گیومی جانان منسرتش مست گشت آفاق از جام می حبت بها بچه جو ز پوچ بی مغز است مستیهای او آنکه اقبالش زیر پرده ادبار ماند</p>
<p>بیکمان اندک زمانی در جهان گیر و رولج گر چه شعر نوشش امروز اندر عالم عام نیست</p>	
<p>گوشش جانهارانده از صوت پنهانها موجزن اندر جهان دریای اگر کرام بها</p>	<p>چشم دلها را ضیاء از پر تو نام بها هر که ماند تشنه لب امروز از بی حاصلها</p>

<p>غیر بر روی ازین روزی نگر و نصیب حلقه دَام جهان را بگسلد ازینک دگر رام سازد عالمی را بیگمان باخوشتن نش باقی ز بخشد ساغر فانی تو را هست ایام بهائی همچو ایام بهبأ بی بهامیند جهان و آنچه هست اندر جهان</p>	<p>ورنه عالم فیضیاب از رحمت عالم بهاست کردن جانی که اندر حلقه دَام بهاست هر دلی کا نذر حقیقت در جهان ام بهاست مستی جاوید از صبهامی گلغام بهاست گشت امکان خرم از تاثیر ایام بهاست آه که جانش فیضیاب از فیض نغم بهاست</p>
<p>شعد مستی بر افروزد بجانش شعروش هر که در برم جهان سر گرم از بام بهاست</p>	
<p>روشن است عالم ندانی کز رخ رختان گیت صد هزاران بلبلند و یک گل خرمیش نیت گشت زار جان دوران خرم و شاد باشد جیب دامن جهان شد پر ز گوهر چون صد جان عالم فیضیاب مستی جاوید گشت برق عشق که شش ز داند ز من جانها تمام از وصال گیت جان اهل عالم رانش تا ظلمت بیدار رفت و نور داد عالم گیت</p>	<p>دیده بگشتا تا به بینی عالمی حیران گیت بلبلان ز پر سر کاخر این گلستان گیت این لال محبت از سر خیمه آسان گیت اینهمه آثار فیض قطره فیسان گیت این حیات جاودان از چشمه حیوان گیت جان عالم در شرار آتش سوزان گیت بلبلان ز انغمها از غنچه خندان گیت این فروغ ازیر تو خورشید نورشان گیت</p>
<p>نوش چنگ اتجا برد امن ابهار زده است چندیر سد مدعی کشش دست برد امان گیت</p>	
<p>بخندای گل که ایام بهار است</p>	<p>سجوان بگسل که گل بر شاخسار است</p>

بزم مادر آساقی که امروز
 ز تاثیر بهاران گل بجنبید
 بیان وصل کن ای عاشق ز
 جمالی گشته ظاهر گز چالش
 جز از عشق جمال آن پری نیست
 جو آتش در جهان افتاده امروز
 قسار عالم اندر عالم آمد

جهان خرم ز فیض روی یار است
 چمن پرچوش گلبنگ هزار است
 که یوم وصل یار گل عذرا است
 می هستی بجام روزگار است
 که درستان شقایق داغدار است
 که جان عالمی اندر شتر است
 از آن جان جهانی بقرار است

سخن سنجیده باید گفتن ای نوش
 که ظاهر نقد عالم را عیار است

حرف ما غیر نام ابھانیت
 بی نصیب از وصل دلدار است
 تازه رویی در آن چمن نبود
 بی گمان فیض هستی جاوید
 نشود رام جسز بجزرت و غم
 جای تابش بفرق بادا خاک
 اینکه شد جام دهر لال مال
 این عنایت که رخ بعالم کرد

ذکر ما جسز کلام ابھانیت
 آنکه سر مست جام ابھانیت
 که مطیر غم ابھانیت
 جز عشق مدام ابھانیت
 طیر جانی که رام ابھانیت
 خسروی کا و غلام ابھانیت
 خبر می لعل فام ابھانیت
 بجز از لطف عام ابھانیت

نوش راهوشش جان و گوشش دل
 جز بصوت پیام ابھانیت

<p>ای تشنه لب اینک برهت چشمه است ساتی بقع ریخت می حُبت بجا را آفاق پر از لوله و شور و فغان است دوران شده سر مست و خراب عشق گریه است دلت در هوس منزل مقصود شد صبح و هنوز است تو را کجیم بیامین هرگز تو جمال خوش دلدار نبینی این معجز سر است که در می تو براد روی</p>	<p>این چهره یار است که بیرون ز نقاب است عالم همگی مست از این باده ناب است نندیشی از ان کاین چه نژاد چه خطاب است آباد شد آن دل که ازین باده خراب است بشتاب تو امروز که هنگام شتاب است ای وای تو را دیده اقبال خواب است تا چشم تو را پرده او هام حجاب است تا چند چنین میل دلت سوی سراب است</p>
<p>گویند که در خشر حساب همه جویند ای نوش تو در یاب که این لوم حساب است</p>	
<p>امروز شد تمام جهان جلوه گاه است تیر امید زد بهد ف خانه مراد مجموعه گشت حال پشان هر ولی گرد غبار در که او تاج افتخار قلب سپاه آیت موهوم انگشت جان دیده ایت بهر نثار قدم یا جانش چه جسم هم سر خاک سپاه باد انرا که محرم دوست بدل پرتو افکند</p>	<p>عالم که گرفته است وطن در پناه دوست هر دل که شده نشانه تیر نگاه دوست کافقادر گنبد دوزلف سپاه دوست هر سر که چون غبار شود خاک راه دوست چون شد بلند رایت قلب سپاه دوست دل چون گلی است لایق طرف کلا دوست آنکس که جان درینغ نماید براه دوست محفوظ باد تا ابد اندر پناه دوست</p>
<p>زیب که پوشش گنبد بر سر بر پوش</p>	

زینسان که شد سر بر دلش تخمه گاه دوست

بهر عاشق نفس سوخته و چشم تر است
از عنایت باخبر است آنکه ز خود بیخبر است
گر چه نزدیک خرد این گروان دگر است
همدم ما همه شب ناله و آه سحر است
که می عاشق دل خسته ز خون جگر است
شیوه دلبری چشم تو چون کی نظر است
هر چه گشتم در این باغ همه بی ثمر است
گر بر آید همه از ریشه دل بی اثر است

از جمال تو که امروز در عالم سمر است
بچو دان باخبر از جلوه رخسار تواند
راه در عشق حقیقی کش از عشق مجاز
تادل مابسر زلف تو شد هم پیوند
نخورم در غم بجران تو جز خون جگر
برخ ماه چو اشک پریشان سازی
در ره عشق تو ای دوست بجز دانه اشک
آه سردی که درونست دم گرمی عشق

غزل و شش چو از وصف لب جانانت
زان شکر بریزد شکر خیز چو گان شکر است

دیده خورشید مه در آسمان حیران است
فکر دور اندیش و عقل کاروان حیران است
سر در عمارت لب آب روان حیران است
ببل اندر گلستان امکان زبان حیران است
دیده بزگس بطرف بوستان حیران است
زان دل نگین و جان ناتوان حیران است
در بیابان خون جولان زمان حیران است
جان نگین باز چون سر گشتگان حیران است

ای که چشمی که بسیم در جهان حیران است
در بیابان تماشت مانده سر گروان خرد
هست ای قمری مست مقدار کد زین آشیان
جلوه حنست نمایان در سر پای گل است
با خیالت طره سنبلی پر نشانی گرفت
آتش حنست شمر زرد بر روان عاشقان
گر چه یس ناتوان محو جمال لیسلی است
گر چه هست اندر حریم پرده جان منزلت

در کجائی آخسرای جان اندرین حیرت سرا
نوش مسکین با دو چشم خونفشانی حیران تست

<p>چشم ما جز در غم بجران او خوبناز نیست بلبل ما را امید می اندرین گلزار نیست عاشقا نرا جز در آنجا وعده دیدار نیست سختی بجران او بر عاشقان دشوار نیست کردی آنکه کا ندرین میخانه کس شیرا نیست غیر عاشق اندر آنجا محرم اسرار نیست فکر ما را بر حسن بجز معنی کار نیست هر که چون شنم دلت در بند این گلزار نیست</p>	<p>در دل پر خون ما جز شوق روی یار نیست گلستان عمر خواهد رفت بر تاراج مرگ وصل او گردد بیشتر در شبستان عدم خوشر آید بجز او از وصل مجنون ما گر بمستی آئی اندر زمره دلدادگان نیست هر دل در حریم وصل منعی فیضیاب نقش صورت بر ضمیر ما نیکو قرار میدهندش در بیاض دیده خورشید جا</p>
---	--

شمع شوقش سوخت چون پروانه بال فکر را
نوش مسکین را در آنجا طاقت گفتار نیست

<p>یا که یوسف باز جای اندر دل زندان گرفت از جلالش آتش اندر خرمن دوران گرفت روشنی از پر تو آن نسیر تابان گرفت زان تجلی برقی اندر گشته امکان گرفت بلبل آسا اهل عالم جای درستان گرفت آنکه ایندم دامن این چشمه حیوان گرفت بر رخ دل پردهای غفلت و نسیان گرفت</p>	<p>جانی او زنگ دلما شاه ملک جان گرفت منظم ذات الوهیت بعالم جلوه کرد شده عیان چن شمس نوره جالش اینجهان از تجلیش جهان شده سدره سینا تمام عالم ارضی بهار طلعتش گلزار شد تا قیامت زنده ماند جان پاکش همچو خضر تا دم محشر نیابد زندگی هر کس کنون</p>
---	---

دانش از گوهر شهوار گرد مال مال	چون صدف یقظره هر دل کلان زمین گرفت
آتش شوق آنگذ بر جان و دلهما شعر نوشت تا ز شوق روی جان کلک مشک نشان گرفت	
صفحه ما شیرازه شد ایدل پریشانی عبث جلوه نور یقین آفاق را پر نور کرد حسن جانان جلوه گر شده دیده نکتهدی می وزد باد مراد و نادری بیرون هنوز هیچو بلبل محو باید گشت بر رخسار گل حجره دل جای جانانت ایدل کرده کل گفست ای عنده لب از شوق گل با گوی از عدم بگذر قدم نه سوی اقلیم قدم	جان عالم تازه شد پزمرده میمانی عبث دضلال ریبت شک جوای بطلانی عبث تا بینی آن جمال پاک نورانی عبث کشتی خود را از این گرداب چیرانی عبث با خود و اندر هوای وصل جانانی عبث آن محل را منزل و کوسا شیطانی عبث اندر این گلزار بی گل با گوی اسکانی عبث با جهان آب گل دست و گریبانی عبث
خام طبعان چینه حیوان طلب رنده نوشت چون سکنه را اندرین ظلمات جهانی عبث	
صبح روشن گشت و اندر خواب پنداری عبث شد جهان روشن ز نور شمس رخسار بها این زمان دوران غصن اعظم الهی بود جان عالم گشت روشن از جمال انورش ساز سرشار حبش جان دوران کرده عند لیبی در گلستان جای که میایدت	سر ز نوم غفلت ایدل بر نمیداری عبث در ضلالتخانه حیرت گرفتاری عبث روی حاجت را بسوی او نمی آری عبث در حریم صلی و محروم دیداری عبث بی نصیب از بی این جام مهر شاری عبث جای که چون جغد در ویرانه داری عبث

<p>بلبلایان بخیران همدم خاری عیث تخم خود را در زمین شوره بیکاری عیث</p>	<p>شد بهار گوشت خندان نوگل خساریا تخم الفت کاشت باید در زمین پاکشت</p>
<p>شد زمین و آسمان مست از می حُبت بها مست ازین می شو تو نوش امروز بشیاری عیث</p>	
<p>بسته زلف نگارم نیست جز و صلح علاج چون صراحی اشکبارم نیست جز و صلح علاج پیش او پروانه دارم نیست جز و صلح علاج همچو چشمش درخارم نیست جز و صلح علاج همچو زلفش بقرارم نیست جز و صلح علاج بیخود ولی اختیارم نیست جز و صلح علاج در دسر پروانه اندازم نیست جز و صلح علاج بیهوش دیوانه دارم نیست جز و صلح علاج</p>	<p>خسته بجران یارم نیست جز و صلح علاج مجلس عیش است و یاران جلد در عیش اندون شمع حسن یار روشن گشت در مشکاة دهر سماغی از باده عشق نوشیدم هنوز تا مر اپای دل اندر حلقه کیبوش رفت چون غم عشقش ربود از من زمام اختیار در علاجم چند کوشی رو طیب مبارک من همچو مجنون از غم بجران آن لیلی جمال</p>
<p>نوشش بیدل را بود این دایما در زبان خسته بجران یارم نیست جز و صلح علاج</p>	
<p>عجب آبی بهر جا میزند موج زلزال نام ابها میزند موج بکوه و دشت و صحرا میزند موج خرامان سرور عا میزند موج چو دیرین می بینا میزند موج</p>	<p>بهار است و دریا میزند موج بهر جا همچو آب زندگانی میخاضل و احسان بجائی بیاد قاتلش در گلشن جان شراب شوق او در شیشه دل</p>

<p>ز بس گل در چنبا میزند موج ز بس گلبنگت او میزند موج باقی چرخ اعلی میزند موج</p>	<p>گلستان پرچوم بلبلان شد زبانک نغمه جانناگشته مدوش خروش یا بهاء از توده خاک</p>
<p>مدام از آتش سوزان عشقش بجان نوشش سودا میزند موج</p>	<p>جان ندارد در جهان با غیر جان احتیاج عاشق جانان ندارد بادل و جان هیچکجا آنکه گوشش نشود احکام و فرمان بها آنکه در اسرار گفارش باشد فیضیاب چون جمال و دست کز ذکریان ج - شعله سوزان نباشد چون ل عشاق کرم زندگی جاودان در عشق میباشد کجاست بادل خود دایم اندر سیر کلز اندازان</p>
<p>با غم دلدار دل را نیست از جان احتیاج نیست بلبل را مگر در باغ بستان احتیاج نبود او را غیر از این احکام فرمان احتیاج تا قیامت نیستش ز اسرار پنهان احتیاج در دمنده عشق را نبود بدرمان احتیاج از دل عشاق دارد نام سوزان احتیاج زندگان عشق را از آب حیوان احتیاج عاشقان را نیست از سیر گلستان احتیاج</p>	<p>همچون مجنون کز فراق و وصل در یک شوق بود نوشش دارد از جمیم خلد یکسان احتیاج</p>
<p>از تو دارد هم دل هم جان فرح در گلستان بلبل خوشخوان فرح در شرر پروانه سوزان فرح قمریان دارند در بستان فرح</p>	<p>ای بهاء وارد ز تو دوران فرح با گل روی تو دارد ای بهاء با خیال شمع رخسارت کند از هوای سرو ناز تا مست</p>

<p>جان حضر از عمر جاویدان فرج ای بهاء این گلشن امکان فرج یافت اندر جنت پیمان فرج از ضیاء طلعتت ای جان فرج</p>	<p>یافت از سر چشمه حیوان تو از نسیم نوبهاران تو یافت اندر ایام تو جان تابستین عاشق از چشم جانش یافته است</p>
<p>میکنند در باغ حسنات جان نوش با سرود و نغمه الحان فرج</p>	
<p>ز پند ناصحان از عهد پیمان بر نتابم رخ سر م چون گوی اگر گردد ز چوگان نتابم رخ نگردم تا عزیز ایدل ز زندان بر نتابم رخ با میدبشت از کوی جانان بر نتابم رخ به عیش روز وصل روز آسان بر نتابم رخ به صمیم تا گلی از آن گلستان بر نتابم رخ ز شمشیر غمش با چشم گریان بر نتابم رخ زالال چشمه عشق است از آن بر نتابم رخ</p>	<p>بر تیغ هجر جانان تا بود جان بر نتابم رخ به پیش صولجان عشق آن مهر جهان را ز ریخای غمش تا کرد چون یوسف بر زندانم بو غط خشک ای واعظ مرا تا چپت بفرستی چه سختی با کشیدم در شب هجر وصال او معهطر کرده عالم را گلستان جان گر ابرویش کشته خنجر روی گریه آلودم بظلمت آنچه اسکند طلب کردند اویش</p>
<p>بروی ما اگر خندد کل گلزار عشق ای نوش بشوق آن گل از گلبانگ امکان بر نتابم رخ</p>	
<p>مادل و جان دادگان سوی بهاء داریم رخ زسته از یاد جهان سوی بهاء داریم رخ با قدم هوش جان می بهاء داریم رخ</p>	<p>با گروه عاشقان سوی بهاء داریم رخ فارغیم از قید امید گلستان ارم گر چه در ظاهر بظلمت تن سانسیم</p>

<p>هم نهان هم عیان سوی بهاء داریم رخ همچو عکس برین سوی بهاء داریم رخ بادو چشم خونفشان سوی بهاء داریم رخ از هوای آشیان سوی بهاء داریم رخ در فضای لامکان سوی بهاء داریم رخ</p>	<p>که چو اسراریم پنهان که چو خورشیدیم تابش خویشتر اینیم در آئینه حسن بهاء سخن روئی کرده ایم حاصل زخواب جگر جان دل را طایر گلزار جیش کرده ایم خیمه دل را ز ملک تن بکنت جان زدیم</p>
<p>از بر اسے دیدن دیدار عیضن عظمش همچو نوشش ناتوان سوی بهاء داریم رخ</p>	
<p>پادشاه ملک جان آمد پدید لامکان اندر مکان آمد پدید کاشف سیر نهان آمد پدید در میان مردمان آمد پدید روز وصل دستان آمد پدید بر زمین و آسمان آمد پدید رحسنا می گم بان آمد پدید نقد بار امتحان آمد پدید</p>	<p>ذات غیب اندر جهان آمد پدید شد مکا و لامکان در یک مقام طلعت غیب قدم شد آشکار زمر اسرار حقیقت بی حجاب منعدم شد ظلمت شام فراق فیضها از منظر ذات بهاء در ضلالت عالمی گمراه بود آنچه می بینی و لا با یحیی نیست</p>
<p>نوش باید گشت از خود بی نشان کان جمال بی نشان آمد پدید</p>	
<p>مطرب عشق نیزمان شهنواز دیگر میزند اندران محفل مفتی ساز دیگر میزند</p>	<p>در درون سینهها دل ساز دیگر میزند ساغری دیگر بزم میکشان آمد بدو</p>

<p>نوبهار آمد گلشن نو گل دیگر شکفت ساقی دل دمدم صهبای عشق نودهد در پس آئینه آمد یک سخنگوی گر شهواری دیگر غزم صید این وادی نمود جان عالم مست شد از باده جام دگر بس که در عالم عیان شد معجز از فضل ساقی</p>	<p>بلبل جان داز شغف پرواز دیگر میزند مطرب جان نغمه با هم از دیگر میزند طوطی دوران ره آواز دیگر میزند مرغبار چنگل شهباز دیگر میزند دل خیال دلبه طمنناز دیگر میزند هر سخنگو در سخن اعجاز دیگر میزند</p>
<p>راز پنهان که نکر دید آشکار آخر چسان شعر نو شسته راه راز دیگر میزند</p>	
<p>ساقی بقا امروز ساغوی متان داد آنجل زردانی از جبهان پنهانی طلعت قدم گردید بر سریر جان جاس طالبان رویش است خم وحدت کرد چون بشرق امکان کرد شمس او اشراق تا گل جلالش گشت زیب گلشن توحید چشمه سارا احسانش گشت در جهان جار جلوه جلال او جان بردگان بخشید</p>	<p>باده حقیقت را خوش بی پرستان داد جلوه گرد و امکان از فیض جهان داد راحتی بجان بخشید رونقی با مکان داد ساکنان گویش را جام عهد پیمان داد ذره روانها را نور مهر تابان داد عذیب جانها را جای در گلستان داد خضر جان پاکان را ره باب حیوان داد مردۀ وصال او جسم مرده را جان داد</p>
<p>نوش ستر پنهان را آشکار میگوید آشکار میگوید هر که دل بجانان داد</p>	
<p>شاهد ما پرده از رخ دمدم بر می کشد</p>	<p>آتش سو دای وصلش شعله بر سر می کشد</p>

<p>باخم ابروی خود بر لخطه خنجر میکشد پر شکن کیسوی او از راه دیگر میکشد پرده نسیمان بروی آب کوزه میکشد نار حسرت شعله بر جان سکنده میکشد خسر و حسرتش بهر کشور که لشکر میکشد کردن شیران عالم را به چنبر میکشد استقام از شعله جانوز آذر میکشد</p>	<p>بر دل مجروح عاشق آن نگار نازنین جان گرفتار فریب زنگن دوش گشت چشمه لعل روان بخشش کیوح عالم است از هوای چشمه حیوان آن جان جهان کشور جان و روان با راسخ میکشد صدف عشقش چو شمشیر ز گاه کا زرا آتش سودای رویش هر گچا شعله ور</p>
<p>از می پیمانۀ جان پرور عهد بجا بی محابا خوش جام شوق بر سر میکشد</p>	
<p>جان مشتاقان گرفتار تو شد لفظها ناطق بگفتار تو شد با طعاج جان خسر میار تو شد آنکه مست از جام سرشار تو شد نغمه بیخ از شوق گلزار تو شد شعله در هر دل که از نار تو شد آنکه بروی کشف اسرار تو شد هر که او بدم با ذکر تو شد</p>	<p>ای بهادران هوادار تو شد روی جانها بجمه سوی نام تست هر دلی که ز خمر عشقت مست گشت هوشیاری را نمی بیند بچواب بلیل اسایر جان عاشقان تا دم محتر شرب بار چو شمع میناید کشف اسرار بنان ذکر این عالم فراموش میکنند</p>
<p>روی جانش سوی عصمت اعظم است نوشتش تا شنید ای رخسار تو شد</p>	

بازیک غمزه بماند
چشم پر خواب جگر تا بش
زلف دلبند آن بت شکول
بس بزلف اندرش شکنها بود
پای شو قم بست و زنجیرش
بلبل جان بشوق گلزارش
خنده دلفریب شیریش
موج زد بحر عشق و دلهارا

دل خون گشته راز پیا فکند
ای بس جان که در بلا فکند
حلقه در کردن صبا فکند
عقل را در ره خطا فکند
بر سر زلف مشک را فکند
در هم آوای نغمها فکند
عقل و ایمان زن جدا فکند
اندر آن قلمم فنا فکند

قوس بروی دستان تیری
زی دل نوش مبتلا فکند

که امین دل هوادارت نباشد
ببخج چارمین خورشید رخشان
چگونه ز کس شهلا بگلشن
چنان گهفتن تو انم کابیان
بخندای گل که بنود عنده یسی
بنال ای عاشق بیدل بهجران
چو مجنون سر لصورای جنون نه
به بزم میکشان جامی بیاشام

که زین جان خریدارت نباشد
پراشید ای رخسارت نباشد
غلام چشم پیارت نباشد
نهان در لعل دُربارت نباشد
که اندر شوق دیدارت نباشد
چو ره بر جانب یارت نباشد
اگر جز عاشقی کارت نباشد
اگر پروای دستارت نباشد

عدم هستی است ره یابدی نوش

اگر سودای دلدارت نباشد

<p>بلبل بغان آمد و گل جامه دران شد اندر سر هر رگه زارم و ز روان شد افراشت قد و زینت گلزار جهان شد شد طالع و آفاق از او نور نشان شد از مشرق تو جید پر انوار عیان شد بگذاشت ازین عالم وزی عالم جان شد جانها همه آشفته آن موی میان شد هر کس که درین دایره بی نام و نشان شد</p>	<p>امروز بهار آمد و گلزار جوان شد آبی که جهان در پی اش العطش زان بود آن سرو که میزد در عیش فاخته کو شمسی که جهان منتظرش بود درین صبح مهری که از مهر فلک نور پذیرد دل تا نظر پاک بر آن معنی جان کرد دلها همه سرگشته وادی عیش گشت ره جانبان دلبری نام نشان یافت</p>
---	---

شعری که در او معنی اسرار نهان بود
از لفظ شکر بار تو امی نوش بیان شد

<p>از پرده در آ تا بخت پرده کشایند وقت است که مرغان همه در باغ در آیند بسکفت و هزاران برخش نغمه سر آیند امروز جهانی همه در نشو و نمایند هر کس که در وصل برویش بخشایند با بهره کسانیکه مر این کونی ربایند آنانکه به نیکی عمل خویش ستایند زنگار ز آشفته دلها نزد آیند</p>	<p>از کوچ برون شو که تو راه نمایند دی رفت و بهار آمد و گلزار جوان شد در گلشن امکان گل رخساره جانان وصل آمد و بجران بعدم چهره نهان کرد تا خشر در فیض بود بسته برویش کوئی است در افکنده بیدان سعاد کر دیده کشایند جز از ظلم نه بینند این صبیقل آسینده دلماست چرا خلق</p>
---	--

ای نوشش این ره جگر شیر شود آب
 نبود عجب ارببی جگر آن با تو نیابند

جهان را تو بهار آید همه عالم گلستان شد گل روی بهما خدیبه و طیر جان شتاقان شهر عشق آن دلبر شهر را فکند در دلهما نیز فزونی چرا چون شمع ازین با جهان افزون ز حسن یا روشن شد جهان جان شتاقان ز ظلمت روح آسکند بر زان آید اگر داند بهر کس دست زد بر من آن موجد امکان طلوع شمس حسنا رخس نمود اشراق در دلهما	بهستان گل بهار آید چمنها ببلستان شد بصحن گلشن عشقش ندیم شور و افغان شد ز نار عشق چون مجمر پر آتش قلب امکان شد که جان عالمی سوزان ازین نار فروزان شد منور دیده دانش ازان خورشید رخشان شد که اندر روشنائی چشمه حیوان نمایان شد برست از قید این عالم تقیم عالم جان شد از ان سطح جهان روشن ز نور قلب پاکان شد
--	--

بسوی دوست میخواند همی دلمای شتاقان
 کلام نوشش ازان از فیض نخبی آب حیوان شد

پرده از روی دستان افتاد شور محشر چنان گرفت عالم نو کلی خنده زن شد اندر باغ گشت سر روی عیان باغ جهان ز آتش نعمه نوا سخنان آتش عشق شعله در گردید خرمن صبر عشق بازان را	شورش عشق در جهان افتاد که زلزله در آسمان افتاد در چمن شور مبلان افتاد شور در جان قمریان افتاد شمع را شعله در روان افتاد برق در گشت ککشان افتاد نار عشق به با بجان افتاد
--	---

بر دل پاک عاشقان افتاد	آتش از جلال آن محبوب
گذر نوش در ره عشقش بسر عمر جاویدان افتاد	
که آتش جهان را بجان او افتاد که صد شور در بلبلان او افتاد که غنغل در این گلستان او افتاد که در قمریان صد دفان او افتاد که آتش بی پروا بجان او افتاد که کورش بهفت آسمان او افتاد که آن شعله در میکان او افتاد که شورش بجان و روان او افتاد	که امین شرر در جهان او افتاد چه گل گشت خندان بی باغ جهان چه بلبل تفتی سرا شد بی باغ چه سرو اندرین بلع قامت کشید چه شمع فرو زنده شد مشعل چه خورشید در عالم اشراق کرد چه می ساقی عهد در جام نخت چه مطرب دنو آئین نواخت
چه آتش فروزان شد از شعرش کز نیسان شرر در بیان او افتاد	
خروش بلبلان بنیم چه گل در گلستان آمد که با میانی می ساقی بنزم میکان آمد که اندر بنزم مشتاقان قران هوش جان آمد دلا بنکر که یوسف همزه این کاروان آمد که اندر نخل مستان انیس عاشقان آمد ویا بهر هدایت همدی آخر زمان آمد	جهانزادان بنیم چه عشرت در جهان آمد ببیرش مطرب با جنگی بر آ و صورت بگرنگی الا ای عاشق مسکین فراموش کن غم دیرین زینجا وار رنجوری کشی در مصر مجوری بستان کن کرم ساقی ز رحمت باده باقی بهار دلفروز آمد شرار پرده سوزاند

عیان شد طلعت انبی شد نفس جهان حیا چالش چون بداشد جهان پی شور و غوغا شد	حیات عالم بالا نصیب بندگان آمد چو امش آشکارا شد زمان امتحان آمد
بسا گویان بها جو بان بود نوش عمین حیران نصیب بلبل مسکین ز گل شور و فغان آمد	
شور حسن عشاق را دیوانه کرد شد طهور ذات ابهی در جهان روح زردش شنا گوید زان شمعی از نار محبت بر فروخت ساقی فضلش مبرم میکشان بیخودی های شراب عشق او ای خوش آن عاشق که جان دل نثار بلبل جان با گل خسار او	جوش می آفاق را خندان کرد از ضلالت خلق را بگانه کرد کا و جهانز اجله تشش خانه کرد جان دلما را همه پروانه کرد خوش شربی در دل پیمان کرد عاشقانه با فنا هسمنان کرد در سبیل عشق آن جانان کرد در چمن صد ناله مستانه کرد
گفتگوی عشق آن محبوبان نوش را در عاشقی افسانه کرد	
ابریسانی دگر ره در صدف گوهر فکند جلوه گر شد ناگهان محبوب مکان در جهان شمس فلک مودت در جهان اثر کرد شد قیام قامت آن یار جانی در جهان منهدم بود اینهمان از سیل غضب و خلاف	دلبر جانی دگر ره بر وقع از رخ بر فکند نار حش آتشی بر جان خست و تر فکند پرتوش نور محبت را بجز و بر فکند در میان خلق عالم شورش محشر فکند منظرش این بجز بگی بعالم در فکند

<p>شور شوق زندگی بر خاک اسکندر گنگند اهل دل را جان دل در پرده سوز آذر گنگند نقطه آفاق را در مرکز دیگر گنگند</p>	<p>موجزن شد در جهان حشریه آبجیات شعله ور کردید نار عشق در قطب جهان طرف می بسیم نمیدانم که بود آیا چنان</p>
<p>اهل عالم پرده در شده مانده بتوانیم گفت نوشتن تمخا پرده از رخسار آن دلبر گنگند</p>	
<p>در پی روز وصال تو نظر ها دارند از دل خون شده خویش سپر ها دارند از جنین شهر نشان چه شتر ها دارند چشم تر خون جگر شام و سحر ها دارند از همین آب درین باغ شتر ها دارند که ز خود بیخبران از تو خبر ها دارند سالکان ره عشق تو جگر ها دارند در درون صدف طبع گهر ها دارند</p>	<p>عاشقان بر سر کوی تو گذر ها دارند از برای هدیه نونک خدنگ مرده است با خیال رخ تو جان روان خنکان از غم عشق تو دستخی بجران خست اشکی از دیده فشانند گرفتار است خبر کوی تو از بیخبران باید است در میان غمت بیخبران جان بزند در محیط غم عشق تو سخن آریان</p>
<p>تانی کلک تو کردید شکر بارای نوش طوطیان بر سر منقار شکر ها دارند</p>	
<p>همچو زلف یار دلرایج و تابی داده اند جان ما غم دیدگانز کا میابی داده اند عاشقان را از دل خونین کبابی داده اند دیده را از نورینش آفتابی داده اند</p>	<p>ساقیان شوق ما را خوش شربلی داده اند بر سریر محنت، بجران و رنج راه عشق بلبلان را در چمن شوق نوا خنشیند اند جان روشن را بظلمات وجود افکنده اند</p>

<p>بوستان حسن را خوشترنگ آبی داده اند شاهد خور را از شب مشکین نقابی داده اند بردل پروانه شور و اضطرابی داده اند ذره را با محسرتابان همکابی داده اند غمزه معشوق را ناز و عتبی داده اند</p>	<p>گشتی دل را بجز عشق ره بختاده اند چهره شب را ز نور روز روشن کرده اند دیده گان شمع را از شعله کردند اشکبار کرده اند از نور معنی چشم دل را فیضیاب جان عاشق را به نگاه محبت کرده اند</p>
<p>چهره آریان ابکار معایضای غیب نوشش بهم در سخن سخی خطابی داده اند</p>	
<p>که شعله اش بل پاک عاشقان افتاد که در چین شتر از بانگ بلبلان افتاد چه شعله بود که پروانه را بجان افتاد که شورستی متان بگمشتان افتاد که پرنوشش بدل هفت آسمان افتاد به بین که جلوه معنی چیمان عیان افتاد خروش ناله بلبل بگلستان افتاد چه پرده از رخ زیبای دلستان افتاد</p>	<p>چه آتش است که هر روز در جهان افتاد چه گل شکفت بگلزار این جهان افتاد چه برق بود که افروخت شمع سوزان را چه می باغ در دوران فلکد ساقی دهر چه شمس بودند انم طلوع کرد امروز ز حرف عشق نشان بود معنی اش بچنان ز فیض باد صبا گل درین چین بشکفت چه دیده پاک شد از نور عارضش روشن</p>
<p>نه حیرت است که از شعر دگر لذت نوش شتر بخبر من عشاق ناتوان افتاد</p>	
<p>در چین شور و خروش بلبلان آمدید تا که آن سر روان در گلستان آمدید</p>	<p>شد بهار و گل بطرف بوستان آمدید قریان در کردن افکنند طوق بندگی</p>

<p>خورد بر آماج تیر آرزوی عاشقان آفتاب پر تو انوار حق اشراق کرد جلوه گر شد آفتاب طلعت ذات قدیم گشت عالم روشن از انوار تو شیرین بود صورت پرده معنی اسرار نهان کز ز نور محشر آن قامت و اندام نیت</p>	<p>در پی هجران وصال دستان آمد پدید نور وجه مهدی آخر زمان آمد پدید پادشاه کشور جان دروان آمد پدید با نشانها آنچال بی نشان آمد پدید این زمان بی پرده اسرار نهان آمد پدید خود چه شور است یکم بر اهل جهان آمد پدید</p>
<p>نوشش اگر چشم بصیرت دانهائی بنگری کان جلال اندر حسریم جان چسان آمد پدید</p>	
<p>ای بهای جان فدای نامت باد کردن عالمی بدرگاهت روزی اهل عالم امکان ساحت قلب عالم و آدم جام شوق فتاده در گردش آنچه بارد بگشته امکان شد جهان پرند از پیغامت ای بهای جان عاشقان درت</p>	<p>خسروان جهان غلامت باد حم پی دادن سلامت باد همه از نعمت تمامت باد روشن از معنی کلامت باد عالمی جمله مست جامت باد همه از ریزش غلامت باد کوشش دلها پر از پیامت باد فائز از فیض لطف عامت باد</p>
<p>نوشش مست می بجا گشتی مستی جام او مدامت باد</p>	
<p>نیت جز شکر بجام طوطی خوش خوان لیدند</p>	<p>پیش عاشق نیت جز وصف لب جان لیدند</p>

<p>در بساط میکشان ساوغ حجب بسا نبود اندر کام مشتاقان آن روی نکو در گلستان باخیال غنچه خندان یار آنچنان کز لذت آن فصل ما داریم حظ دل ز بهجان کز بزوی راه در ذوق وصال روز وصل آخر بی هر شام بجزی سیرسد بار دل نتوان فرود آورد اندر مقام</p>	<p>مست غیر از ساوغ و پیمان پیمان لذیند هیچ ذکر می غیر ذکر آن خوشان لذیند بلبل جان را نماید نغمه و مکان لذیند بر مذاق خضر نبود چشمه حیوان لذیند کی بجنون می نمودی محنت بجران لذیند میشود بر یوسف آخر سیلی آن خوان لذیند باده و مطرب بود در محل زندان لذیند</p>
<p>همدمی با هوشیاران لذتی ندهد مرا هست نوشش ناتوان از صحبت آن لذیند</p>	
<p>صبح است سر از خواب پریشان کرد گردیده جهان ز نور ابری روشن در خاک برون آبی سکنه رام روز ای بلبل اگر طالب دیدار گلی ای عاشق اگر طالب شمع و صلی که میطلبی معنی اسرار زنهان از ملک وجود زن سر پرده برون شبنم صفت از دامن گلها بر خیز</p>	<p>بر خیز و نظر بروی جانان بردار یک لحظه ز هم دیده حیران بردار باشوق ره چشمه حیوان بردار ایام گل است راهستان بردار پروانه صفت باش دل از جان بردار برقع ز جمال را از پنجهان بردار زنی عالم جان راه تو آسان بردار ره جانب خورشید فروزان بردار</p>
<p>ای نوشش شوی موس اغیار چندان باشوق ره بزم محبتان بردار</p>	

<p>آشکارا گشت اسراری دگر دل ز عالم برد دلاری دگر عذیبان سوی گلزاری دگر سرخوشند از جام سرشاری دگر بهری نبسته با یاری دگر ناطق است عالم بگشاری دگر بر کمر بند ز ناری دگر در میان خط پرکاری دگر</p>	<p>مشعل شد عالم از ناری دگر شورشوتی تازه در عالم فتاد بی سبب نبود که مایل گشته اند باده پیمایان بزم عشق دست دل ز هم کنند زیاران قدیم شد فراقش حشر پیشین خلق را زیبیدار ز تار بندان سر بسر اینک اینک نقطه عالم فتاد</p>
<p>اینغزل ای نوشش چون کردی تمام کرم شور بر نظم اشعاری دگر</p>	
<p>معنی ستر بخان شد آشکار تا گمان چون نور جان شد آشکار روز و صیل دستان شد آشکار شور بانگ ببلبان شد آشکار اندرین آخسر زمان شد آشکار بر زمین و آسمان شد آشکار در مکان و لامکان شد آشکار از برای بنده گان شد آشکار</p>	<p>ذات غیب اندر حجابان شد آشکار آنکه بودش جان و دل در انتظار و چه خوش اندر پی شام فراق نوکل عشرت شگفت و در چسبن طلعت غیب بجا، محبوب کل فیض عیش سردی از نام او چشمه حیوان فضل و رحمتش قلزم بی منتهای رحمتش</p>
<p>نوشش خاشش شو که وصف آن جمال</p>	

برتر از ذکر و بیان شد آشکار

<p>روز وصل آمدی دیدار جانان سر بر آرد خضر راه خویش شود آب حیوان سر بر آرد از طبیعت بگذرد اندر راحت جان سر بر آرد ای دل غنیمت یاز چاک گریبان سر بر آرد بالب پر خنده و با چشم گریان سر بر آرد این نیم صبحم چون غنچه خندان سر بر آرد خال شکنین شود در آن چاه ز نخندان سر آرد دامن فشان در کنار شمع سوزان سر بر آرد</p>	<p>کمال شکفت ای لب لب خوش خوان با جان بر آرد چون کند چرخ جوئی راه در ظلمات نفس نیمه بیرون زن ز ملک تن بشوق روی دوست جوشش حسن بها آفاق را پر شور کرد در شتر عشق عالم سوز جانان همچو شمع تا بکی بی بهره چون غار از فیض نسیم گرچه حضرت بهره می باید با ب زندگی عاشقی از رحمت پروانه ایدل یاد گیر</p>
--	--

دامن اندیشه باطل را کن خوش اگر
 طالب وصلی بجوی عشق بازان سر بر آرد

<p>پرده حسن از کرم بردار چتر زلف از پے علم بردار رحمتی آرو خار غم بردار در ره عاشقی قدم بردار ناله زار دم بدم بردار چشم غفلت دمی ز غم بردار ره سوی روضه ارم بردار خضر شو پرده عدم بردار</p>	<p>برقع از چهره ای صمیم بردار تیغ ابرو کشیده پی جان در ره پاپهت کان غمت طلب وصل میکنی ایدل از غم عشق یار همچو ننه خسته مست و همرمان رفتند روی جان ز می جمال ای بی کن ز رخ هستی اندرین ظلمات</p>
--	--

اینغزل را چون ختم کردی نوش
پی شعر دگر قلم بردار

<p>خزان رخت سفر بر بست آمد نو بهار آخر مبتدل شد لعیش وصل رخ انتظار آخر پس هیل ظلمانی بود روشن نهار آخر بخوان قمری که سر و آمد کنار جو بار آخر پی دیدار جانان از گریبان سر برار آخر بدل شد محنت هجران بعیش وصل یار آخر فقا داز مهر او آتش بجان روزگار آخر بهین اسرار پنهان را که گردید آشکار آخر</p>	<p>ولا دیدی که چون آمد گل عشرت بهار آخر چرخوش صبح وصال اندر پی آمد شام هجران پی پر محنت هجری بود عیش وصال ایدل بنال ای بلبل بیدل که خندان شد گلشن گل بوی سر در گریبان چند ایدل دلبرت آمد هویدا شد حال جان عیان شد طلعت جانان جمال روشن ابی منور کرد عالم را بیا بکشا دو چشم جان بروی او درین دوران</p>
---	--

شهر بگرفته در عالم پیر افسرده ای نوش
ز نار شوق آن عارض بجان در زن شهر آخر

<p>سنبل آرد ز سر گیسوی دلدار خبر میدهد بر دل محسنون دل انگار خبر دارد از قیمت آن حسن خریدار خبر از رخ گل دهن ت ناوک هر خار خبر نیت آنرا که بخردید گرفتار خبر چون صبا از تور ساینه بگذارد خبر از غم عشق دهد آه شهر بار خبر</p>	<p>میدهد فیض نسیم از نفس یار خبر جلوه دیده لیلی است که در چشم غزال حسن یوسف بهای شمن هر کس بخرد نیت چشمی که بود قابل دیدن معنی عشق ز پروانه طلب ز خفاش غیظها در چمن از شوق تو خندان گشتند مونس سوختگان ناله شبگیر بود</p>
---	---

جان عاشق دهد از معنی اسرار خبر	دل بی عشق با سر حقیقت نرسد
میدهد عمر اید معنی گفشار تو نوش ز آب حیوان دهد این شعر شکر بار خبر	
<p>پرتو حسنت بود در دیده جان جلوه گر نماند در در فلک خورشید تابان جلوه گر کشته تا سر وقت در سخن بستان جلوه گر چون شمع می باگیسوان چو چوکان جلوه گر حسن بسلی بیخشمش در سیابان جلوه گر بگر معنی هست از طبع سخندان جلوه گر چون شود بر عارض گل حسن جان جلوه گر هست آن جان جهان باروی خندان جلوه گر</p>	<p>نیست جز رویت مراد چشم حیران جلوه گر بر فروز آن آفتاب حسن عالم سوز را سر و بستان را ز جلالت پایی در کل مانده است عاشق از کوی ل اندر خم چو گان کشتی تا کوهی بد بیابان کردی مجنون عبث نکته سخنان ره تحقیق را از شوق دوست صبحم آتش افروز دجان عند لیب چشم معنی بین تواند دید کاند چشم گل</p>
<p>طرف اسی نوشش اینک فیض چشمه آب حیات کرده از نوک کلک گوهر نشان جلوه گر</p>	
<p>شمع سوزان شعله بر پروانگان فکند باز نار حسنت شعله در کون و مکان فکند باز طوق خود بر گردن این قمریان فکند باز شمس عهدش پرتو اندر ملک جان فکند باز شور و شوقی تازه اندر میکشان فکند باز رتخیزی در میان بندگان فکند باز</p>	<p>عشق جانان شورش اندر جهان فکند باز طلعت غیب قدم شد آشکارا در جهان سرو آن قامت چو در باغ جهان پای ست شد چو خورشید خورش در مغرب ز آتش نهان جام پایش بر آورد بزم عاشقان چون قیام قامت عبد البهاء شد در جهان</p>

<p>شور عشقی در مذاق بلبلان افکنند باز سایه راحت بصحن بوستان افکنند باز</p>	<p>نوکل رویش چو اندر گلشن امکان شکفت در کنار جوی امکان رست سر و قاش</p>
<p>باده پر شور عشقش نوش سبیل نوش کرد زان مستی شورشی در مردمان افکنند باز</p>	
<p>بشکفته و خندان گل نیزار امروز شد مست ازین ساغر سرشار امروز معشوق بود بر سر افسر امروز کان یوسف مصری است بیازار امروز زان جان بن گشت پر نوار امروز بی پرده عیان جمال دلدار امروز از هم بگشاد رپی دیدار امروز بر دامن این دولت بیدار امروز</p>	<p>از جوش بهار است گلزار امروز باز این چه شراب است که جان عالم ای عاشق اگر طالب وصلی بشتاب در پای این صفت اسرار جمال شد شمس به از افق غیب عیان خوش گشت بنرم عشق باران جهان گر ظلمت و هم دیدات تیره نشانت گر بخت تو بیدار بود در زن چنگ</p>
<p>تا بگو که شود کام جهانی شیرین ای نوشش بگو شعر شکر بار امروز</p>	
<p>گلزار جهان اینک فارغ ز خندان شد باز کز شوق خرس بلبل فسانه زنان شد باز از ناله بلبلها گل جامه دران شد باز شد طالع و بر امکان انوار نشان شد باز در محفل مشتاقان بچیده عیان شد باز</p>	<p>گر بود کهن دوران امروز جانشد باز از رفیض بهار امروز خندید کلی در باغ از زمزمه مرغان گلزار جوشش آمد شمسی که نهان میبود در مغرب غیب امروز معشوق بقا کرد در پرده نهان لیکن</p>

<p>نور شهید جمال و افاق فروزان کرد از فیض بهارانش گلزار شد این عالم زین آب زلال امروز هر کس نشد سیراب</p>	<p>صهبای وصال او در ساغوجان شد باز از چشمه حیوانش سیراب جهان شد باز تا خشر در این وادی لعطش زنان شد باز</p>
<p>زن چیکت امیدای نوشن دامن این مجنونه چون نعمت و صلش عام بر اهل زمانه شد باز</p>	
<p>صبح روشن گشت در خواب پریشانی هنوز روز کار انتظار وصل یار آمد بسر پر تو شمس بها آفاق را پر نور کرد چون سکند چند در ظلمات نفس بختین چشم جانز باز کن تا ستر جان نبی عیان دیده تحقیق بجنا تا بینهی روی دوست مکتب عالم ز علم عشق درس آموز شد چون هستی نفس طایب میشود اندر بهشت</p>	<p>شد نمایان صدق و اندر راه بطلانی هنوز بی سبب قید محنتهای هجرانی هنوز مانده در ظلمت او مام ظلمانی هنوز در تلاش چشمه سار آب حیوانی هنوز از چه چون حیرانین با چشم حیرانی هنوز روز وصل آمد چو در هجر نالانی هنوز طرف می بینم که درس جهل میخوانی هنوز در حیم نفس خود جویای رضوانی هنوز</p>
<p>ز آب دانش ساغوکون و مکان شر نشد نوشش عبث لب تشنه در وادی مانی هنوز</p>	
<p>مسکه چون مار به چپیدام ای مایه ناز هیچ میلیم تماشای گل و گلشن نیست آما دوچار غم عشق تو شدم هیچ چگلی دور باطمین عشق تو بجز بنه با ده شوق</p>	<p>قد چون سرو تو را دیده ام ای مایه ناز گلشن حسن تو بجز نیرام ای مایه ناز بادل شاد نخندیده ام ای مایه ناز هیچ چمانه نوشیده ام ای مایه ناز</p>

<p>در گلستانِ جمالت که جهان حرم از اوست بهر حسن تو من تا که بزادم به جهان گر بخوانند بجزم ز روم من زیراک صیت حسن تو همانا بفلک هم بگفت</p>	<p>نوکل عیش سبی حیده ام ای مایه ناز غیر عشق تو نور زیده ام ای مایه ناز سر کوی تو پسندیده ام ای مایه ناز ز ملک و صف تو بشنیده ام ای مایه ناز</p>
<p>نوش تا و صفای غسل شکر بار تو گفت آتش از نظم روان دیده ام ای مایه ناز</p>	
<p>بگرفت جهان زینت از جلوه یار امروز تخمی که همه خلقان در باغ امل گشتند محبوب جهان برداشت برقع جمال پیش در گلشن حسن او پیر دل مشتاقان هر جا که نظر کردم بشگفته گلی دیدم یک لحظه حجاب و بیم از چشم نهان در یک رنگ در آینه رنگ در حلقه کبریا این شمع چو روشن گشت پروانه نهاد</p>	<p>کل خنده زان کردید در پهلوی خار امروز آن نخل بر آور بار آورده بیار امروز گلزار شد این عالم از حسن نگار امروز در شور و نوایم ماند هزار امروز شد کشت جهان خرم از فیض بهار امروز بنگر که تو آمد در پیش چکار امروز جز تخم محبت بیج در سینه مکار امروز ایجا ریجان افتاد از عشق شتر امروز</p>
<p>گر وصل طلبی از من این محبوب دست طلبت ای نوش کوتاه مدار امروز</p>	
<p>جلوه گر شد به جهان دلبر طنازی باز مطرب تاز به زند ساز بزم عالم روز وصل آنکه باداد دگر وعده وصل</p>	<p>گوش جان میشوند دغمه و آوازی باز که چه خوش میشوند زمزمه سازی باز وعده را کرده کنون فکر همساری باز</p>

<p>رخ بمیدان جهان کرده سرفرازی باز کرد انجام جهان جلوه آغازی باز جلوه گرساخته در پرده دل رازی باز طایر شوق می مویخته پرواز سے باز نقل کردم سخن حافظ شیرازی باز</p>	<p>ز مسازان جهان جمله بیکسوی شویید چونکه اندر پی آغاز جز انجامی نیست معنی راز نهان شمس سها کرده ظهور مرغ دل راهوای غم عشق رخ دوست گفت بیدار شوای ره روض آب لود</p>
<p>جان تار قدم دوست کن ای نوش گنون که رسیده است تو را نوبت جان بازی باز</p>	
<p>دوای وصل می امروز خسکناز بس تمام گلشن و گلزار اینجان را بس دماغ جان و دل هوش دادگان را بس تمام نکته شناسان و عارفان را بس درین زمانه تمام مدرگان را بس دلیل علم و کمالات طالبان را بس فروغ شمس خورشید هفت آسمان را بس عنایتش همه صحاب و دوستان را بس</p>	<p>وصال یار در این روز عاشقان را بس نسیم رحمت و فیض بهار این ایام شمیم عنبر زلفین یار جان آسرو تگلی ز بیان ظهور ابھسائے تر شخی زمیط معالے سخنش نمی ز نیم علوش چکیده در عالم ز روی او نه به نهاست اینجان شن ز غضن اعظم او پرتر شد این عالم</p>
<p>بزن بدامن او چنگ آرزوای نوش که فضل او بود این جان ناتوان را بس</p>	
<p>بی حالت نی گل و سیر و گلستانم هوس دیا چون شمع سوزان چشم گریانم هوس</p>	<p>بیرخت ایدوست نبود باغ و بستانم هوس تار شوق زد شرر در جان از آن شدرا</p>

<p>تا گل خسارت ایجان خند ز در باغ جان در شبستان غم عشق تو تاره نیستم دل ملول از جلوه های صوت او با م شد چشم پوشیدم ز اوضاع جهان بچوشتن سرفرو بردم از ان در چاک پیرهن که عشق تا آزاد کرد او خود مرا نبود مرا</p>	<p>همچو لبس نیست جز ملبانگ امانم هوس هست چون پروانه وصل شمع سوزانم هوس جلوه معنی است در آینه جانم هوس زانکه نبود پیش جز رخسار جانانم هوس جلوه دلدار در چاک گریبانم هوس جز گرفتاری در ان لطف پریشانم هوس</p>
<p>در مقامی دل نمی آساید ما همچو نوش شد بگوی دشمن عشقا زانم هوس</p>	
<p>وصف عشرت زمن ای یار و فادار پیرس پیش آنکس که گرفتار سر زلف تو نیست خسکان غم عشق تو ز رخ آزادند نیست ما را خبر از سز پریشان حالی غیر بنحو شده گان راه مقصد بزنند شوق دیدار تو دم هوش کند عاشق را جان بی عشق با سراسر حقیقت نرسد معنی حسن گل از لبسبیل دل داده بچو</p>	<p>لذت خواب باین دیده خونبار پیرس قصه مدت بجران و شب تار پیرس حال رنجوری عشاق گرفتار پیرس خبر از ما ز پریشانی دستار پیرس جز بان قوم ره کوچد دلدار پیرس عاشقا ز خبر از لذت دیدار پیرس جز بدل با جنگان معنی اهرار پیرس طیر شب را خبر از جلوه انوار پیرس</p>
<p>نوش از آنکس که نذار حسرت از غمی عشق وصف شیرینی اشعار شکر بار پیرس</p>	
<p>نیست غیر از جلوه جانم هوس</p>	<p>نیست غیر از حسن جانم هوس</p>

	<p>در پی سختی بجرانم هوس نیست در باغ و گلستانم هوس اندران زلف پریشانم هوس نیست غیر از نارسوزانم هوس نیست غیر از چشم کریمانم هوس هست وایم روی خندانم هوس نیست جز کلبانگ الحانم هوس</p>	<p>نیست غیر از راحت وصل بهام باتماشای گلستان رخس می نباشد جز پریشان خاطر نارنجش شعله در شدان مرا هیچو شمع اندر شمع عشق او هیچو گل در گلستان وصل او بلبل آسار با گل خسار او</p>	
<p>نوشش گوید هست در عشقش مرا همدمی با عشقبا زانم هوس</p>			
<p>خون بمنغز عندلیب ناتوان آمد بجوش هیچومی خون در عروق میکشان آمد بجوش چون دل میخانه قلب عاشقان آمد بجوش از هوای وصل او جان و روان آمد بجوش آنکه از شوقش زمین آسمان آمد بجوش جلوه حسنی کران جان جهان آمد بجوش صحن بستان از هجوم قمریان آمد بجوش گلشن از شور و فغان بلبلان آمد بجوش</p>		<p>از نسیم نوبهاران گلستان آمد بجوش ساقی افکنده است در ساغومی کرگل آن پر شراب شوق شد خندان و لهها تمام طلعت محبوب امکان جلوه گرداند جهان حسنش اینک عکس در آینه عالم نکند ویده بگشاد در حرم جان و لاتا بسگری تا که این سر و روان قامت بگلشن بر کرد تا گل روی بهادر گلشن امکان شگفت</p>	
<p>لطق نوش خسته تا در وصف او شد نکته سخ شاهد معنی ز تصویر بیان آمد بجوش</p>			

امروز بچمن گل ز گلستان بهانوش
 افروخت دل اهل جهان را همه چون شمع
 چون شمع بهاگشت فروزان دل و جانها
 بلبل صفهان ناله کشیدند چو دیدند
 در حلقه تیز ویر جهان محو فرسرو ماند
 بشتاب تو از شوق بهابا قدم جان
 کردید منور دل و جانها چو زدا شراق
 ناقص بچ نفیض سخن گشت چو کردید

سیراب شو از حقیقه حیوان بهانوش
 یک شعله چو زدا آتش سوزان بهانوش
 پروانه صفت گشت بقربان بهانوش
 در باغ جهان غنچه خندان بهانوش
 هر دل که نشد ایم و حیران بهانوش
 فیضی میر از رحمت و احسان بهانوش
 در عالم جان شمس سوزان بهانوش
 ظاہر بجهان رایت پیمان بهانوش

ای نوش اگر طالب وصلی تو دین روز
 رخ کن بسوی مرکز فرمان بهانوش

بهاست اینکه افتاد عالم اندر عیش عشقش
 همه عالم گلستان شد ز گلزار جمال او
 شتر آتش حسنش چنان ز شعله درد لهما
 ز گرمی محبت سینها شد همچو آتشگاه
 بود سمرست و مرغوش در باط میستان دام
 چنین تا شورش محشر نکرد دشمن لب بگز
 فروغ جاودان بخت بافاق دل و جانها
 ننوشت خضر دل آبی مگر در حقیقه نوشش

بهاست اینکه دلها زنده شد از سانغ عشقش
 غلیل آسا جهان افتاد اندر آذر عشقش
 که سوزد آتش زردشت سان در عجز عشقش
 جهان چون مهر برین شد ز تاب آکل عشقش
 بنوشد آنکه جامی از می جان پرور عشقش
 اگر لب تشنه لب ترکند از کوزه عشقش
 شود خورشید جان طالع اگر در خاور عشقش
 نراند نوح جان کشتی مگر در مبر عشقش

چو خضری نوش اگر آنی برون از طلمت موهوم

کمی چون خضر دایم زندگی در کشور عشقش

<p>پیوند سر زلف تو دار دسخن نوش جز کلشن خسار تو نبود چمن نوش تا گیسوی مشکین تو شد راهزن نوش زان گشت بجاک سر کویت وطن نوش تاریک بود دیده بیت الحزن نوش مانند قباچاک خورد پیرهن نوش جز شمع رخ شاهد پیمان شکن نوش از عشق رخ دلبر سیمین بن نوش</p>	<p>پیوسته بود وصف لبست در دهن نوش تا باغ رخت بر رخ عالم کشتو دند چون خضر بود طالب حیوان ز سیاهی سیلاب غمت خانه دل برد ز سیاه بیرمی تو چون دیده یعقوب ز بهران زیبید اگر از یخ دی شوق جالت در محفل پیمانه گشتان نیت ضیائی در عرصه امکان شرر شوق در افتاد</p>
--	--

در چاک کریبان نگرای نوش که بهیسی
جانانه خود در دل غمین کفن نوش

<p>در چمن باد صبا دار ز شوق یار رقص روح مجنون میکند در دامن کبک رقص ببلان از شوق کل بانالمای رقص قریان شوق با سر و قد دلدار رقص از هوای شعله آن شمع آفتاب رقص با خیال قامت آن سرخوش رفتار رقص در نیکو در بجان مردم هشیار رقص میکشان از مستی این ساغر شراب رقص</p>	<p>میکند امروز کل از شوق در گلزار رقص سربون آرزو خاک امروز اسکنده شوق نوبهار آمد از آن در گلستانها میکند در فضای گلشن عشق رخ جانان کنند میکند پروانه دل در شبستان وجود نیامید در درون جو بیار آب روان جوش این می ناورد جز جان متاثر بوجد جای حیرت نیست کربنی پرده در محفل کنند</p>
---	--

دلبر معنی نمایانست بس در شعر نوش
 میکند گلکش ز شوق معنی اشعار رقص

عالمی راهمه از قیدستم کرد خلاص
 جان مار از کف ریخ و الم کرد خلاص
 دل و جان را از عبادات صنم کرد خلاص
 جز بهما کیست که از راه کرم کرد خلاص
 خستگارا از کف ریخ و صنم کرد خلاص
 لوح را از صور نقش تسلیم کرد خلاص
 که جهان را همه از شوق حرم کرد خلاص
 عالمی راهمه از خوف عدم کرد خلاص

عیشی آمد که دل دهر زغم کرد خلاص
 از رخ انور خود یار بر انداخت نقاب
 یاد محراب دو ابروشش که طاعنه مات
 اینهمه دل که بزندان خودی بد محبوس
 حکمت گشت مداوای مریمان جهان
 منعدم کرد در عالم اثر صورتها
 معنی کعبه چنان طالبین دلها کردید
 شد در ایام هب چشمه حیوان جاری

نوشتر عشق بهجا کرد بد انسان آزاد
 که ز سوای گلستان ارم کرد خلاص

ای خوش آنجان که طلسم خاکدان کرد و خلاص
 هر که زین امواج بحر بیکران کرد خلاص
 که ز قید عالم کون مکان کرد و خلاص
 کرد دل و جانست ز قید آشیان کرد و خلاص
 از سلسلههای پند و اعطان کرد و خلاص
 جانست از اندیشه سود و زبان کرد و خلاص
 آنکه از یاد بهشت جادوان کرد و خلاص

ای خوش آن دل که ز خیالات جهان کرد و خلاص
 رخت آزادی کشد بر سائل بحر نجات
 جان پاکت در جهان لامکان کیر و مقام
 بلبل پرواز بخندت بسوی بوستان
 واقف اسرار معنی میشود جانست اگر
 در مقامات رضا ایدل اگر ساکن شوی
 بیگمان اندر بهشت جادوان کرد و مقیم

<p>تا که جانش از خیال این آن کرد خلاص</p>	<p>برد و عالم چشم پوشیدن بباش لازم است</p>
<p>تا ز بهر آن تو جان ناتوان کرد خلاص</p>	<p>ترو باغ از جام وصل ای دوست گردان نوش</p>
<p>جان عاشق از فراق روی بان شد خلاص عندلیب نغمه خوان از قید حرمان شد خلاص زان تجلی از ضلالت جان مکان شد خلاص جان و دلها از کف او هام و بطلان شد خلاص از قبور تن بجزم عالم جان شده خلاص جان ز قید محنت و سختی دوران شد خلاص این جهان از لطمه امواج طوفان شد خلاص اندرین ظلمت ز قید آب حیوان شد خلاص</p>	<p>روز وصل آمد جهان از قید بهر آن شد خلاص از نسیم نوبهاران گل شکفت اندر رحمن شمس تابان بها گردید طالع در جهان بر دل اهل طلب انگشت را نوار حسین جان پاک عاشقان با صد هزاران شوق و شو دل ز گرداب خیالات جهان آزاد شد ای بهاء از فیض آیامت جهان آرام یافت روح اسکندر ز شوق چشمه حسینان تو</p>
<p>در گلستان جمال مرکز پیمان تو جان نوش از آرزوی باغ رضوان شد خلاص</p>	
<p>گشت عالم روشن از انوار فیض گشت دلهایم از دیدار فیض گشت خندان غنچه گلزار فیض گشت جاری در جهان انوار فیض گشت رخشان عالم از انوار فیض گشت جانش محرم اسرار فیض</p>	<p>شده بود در جهان آثار فیض تازه شد جانها ز دوران بها از نسیم نوبهاران او قلزم رحمت بوج آمد از آن از طلوع شمس تابان بها اگر کسی شد محرم حُب بها</p>

<p>گشت مست ساغر شراب فیض گشت غرق قلزم دقار فیض</p>	<p>هر که شد هوسا بوستان عشق موجزن شد بحر فیض و عالمی</p>
<p>از سان نوش از فیض بها گشت جاری ذکر گوهر بار فیض</p>	
<p>عالم غنوده شد بدون جبار فیض بگذاشت لیل نعمت آمدن بار فیض آمد سخن بان جهان دوز کار فیض کان غنچه خنده دیشه شاخار فیض قامت کشید و لب جو بیار فیض کاند چنین شگفت کل لاله زار فیض تر کن لبی چو خضر تو از چشمه سار فیض گردیده آشکار کون و درم کار فیض</p>	<p>سر شد جهان دم نوبهار فیض بی پرده کرد جلوه بعالم کمال غیب خرم شد از نسیم بهار بها جهان ای بلبلان سال که به کام نانش است دانی بهجوم در چین از فرمان زیت هر گوشه بلند شد آواز بلبلان ایدل اگر کنی طلب عمه جاودان اگر روزگار فیض نهان بود در عدم</p>
<p>عالم گرفت روستی از فیض نام دوست نوش از چه میکشی تو در انتظار فیض</p>	
<p>شدم سرگشته و حیران از ان اندام آن عارض بجای برگ سمن ماند از ان اندام آن عارض تم در کسوت تمام از ان اندام آن عارض بنم بدم گل و ریحان از ان اندام آن عارض پری لچون هم نسبت از ان اندام آن عارض</p>	<p>شدم آغشته دل یاران از ان اندام آن عارض انجا مشک خنن یار شدن بهم سنگ آن کاکل بجان لاله دماغ غم بود از ان چهره خسترم ز شهان لب خندان شد نریخ شکر از ان سنوبر است آن قامت قربا است آن طلعت</p>

بود آرایش مینو از ان اندام و آن عارض
 بود شیدی بلبل از ان اندام و آن عارض
 جهان پر شور افغان شد از ان اندام و آن عارض

نه عطر مشک چین خوشبو بود مانند آن گیسو
 از آن چنان بود سنبلی که بیستان گان کل
 گل رویش چو خندان شد گلستان بلبلستان شد

ز عشق آن رخ زبیا جنون گرفته در و لهما
 و طبع نوتره اسود از ان اندام و آن عارض

از هوای او زمین و آسمان دارد نشا
 قمری جان باد و صد شور و فغان دارد نشا
 عندلیب جان ز شوقش پر زان دارد نشا
 زان طرب جانهای کج عاشقان دارد نشا
 جان ز شوق همدی آخر زمان دارد نشا
 از هوای طلعتس جان در روان دارد نشا
 طایر جانها ز شوق آشیان دارد نشا
 از هوای آن جمال بی نشان دارد نشا

شده عیان حسنی که از شوقش جهان دارد نشا
 رست سروی در گلستان کز هوای متش
 غنچه در گلستان خندید کز خندیدش
 عکس در عالم فکنده جلوه حسن بجها
 دل کشید از دامن غم دست و شد محو طرب
 طلعت غیب قدم بی پرده آمد در شهود
 راه اقسیم تقابرو چه عالم باز شد
 جان مشتاقان وصل آن جمال بی نشان

اهل عالم را دل جان زمین نشاط آمد بوجد
 بی سبب نبود که خوشش ناتوان دارد نشا

جان ز ذوق کویت ای آرام جان دارد نشا
 همچو شمع از اینچنان همن گشان دارد نشا
 با غم عشق تو جان عاشقان دارد نشا
 در گلستان عندلیب نمه خوان دارد نشا

دل ز شوق رویت ای جان جهان دارد نشا
 جان غمگین از نثر آتش مهر رخت
 محنت اندر راه عشقت راحت جان میشود
 از هوای تو گلزار رویت ای بهسا

<p>پیچ آیامی مبارکت ز آیام تنهیت تا دمیدی از دم پاکت بعالم روح پاک با خیالت جان بقید تن نمیکرد قرار در گلستان جهان بی سه و ناز قامتت</p>	<p>اندر ایامت زمین و آسمان دارد نشاط روح قدسی در گلستان جان دارد نشاط بی جالت دل کجا ای دستان دارد نشاط اکی درون جو سیار آب روان دارد نشاط</p>
<p>با غم جانور عشق روی غصن اعظمت روزگاری شد که نوشتش ناتوان دارد نشاط</p>	
<p>ای بس آبی حسن جانسوز تو دلم را چه خطا از نسیم نوبهارت میشود خرم جهان بی گل روی تو بی قامت دلجوی تو حسن یوسف که بخشد در دل زندان فروغ نقش شیرین که نبودی جلوه گردنارک کرمی بودی حیات جاودان در راه عشق بی بیان عشق عاشق را نیاید دل بشور جز بند کز روح بخش مرکز میثاق تو</p>	<p>بی جمال عالم افروز تو جانها را چه خطا بی نسیم نوبهارت که ه صحرا را چه خطا بلبلان و قمریان نغمه آرا را چه خطا نیمه شب در گوشه زندان ز لیخا را چه خطا با ستون میسون فرهاد شبید را چه خطا زین حیات پخروزی اهل دنیا را چه خطا بی شراب شوق مست بوده پیمارا چه خطا جان عارف را چه ذوق و قلب انارا چه خطا</p>
<p>از کلام آبدار شعله بارش نوحش بی گرفتاران عشق روی ای بی چه خطا</p>	
<p>دلی که زنده بود کرد از بهر محظوظ به پیش شمع فروزان بغیر پروانه جمال دوست عیانست چشم جان بکشا</p>	<p>ز نور صحر شود مرغ شب کجا محظوظ مگر درد از شر و شعله و ضیا محظوظ برین که کردی از آن روی پر بها محظوظ</p>

<p>خزان گذشت و بهار آمد و چمن شد بنر جز از میان رخ یار دل ندارد حظ دل از اشاره دلدار شد نشا پذیر شهیذوست شدن زندگی جا به است کنون که فصل بهار است و گل به بست</p>	<p>بیا که سیر چمن میکند تو را مخطوط که آشنا شو و از ذکر آشنا مخطوط که غنچه می شود از جلیق صبا مخطوط از آن شدند شهیدان کربلا مخطوط ز وصل گل نشوی بیلا چهر مخطوط</p>
<p>ندانم این چه نوا بود و مطربش ز بجا که گشت آن دل نوحش ازین نوا مخطوط</p>	
<p>عشق جان آتشی افروخت بر جانم چو شمع آتشی بر جان من افتاد من پروانه دار تا فداوم در شرار آتشی عشق به آ بر سمند برق سیر عشق چون کشته سوار آتش جت بهما تا بردم شد شعله ور برق عشق عالم افروزشن چو بر جانم گرفت تا شدم سرست از پیمان پیمان او بر سر ذوق وصالش در شرار بیخودی</p>	<p>زان سر شک از دیده میریزد بهانم چو شمع از هوای آن شریر پیوسته سوانم چو شمع باشه ار آه خود دست در گریبانم چو شمع در صفستان بیدل کرم جلام چو شمع اشک کرم از شوق می بار در زنگام چو شمع از سر می هستی خود امن افشانم چو شمع تا کنون شب زنده دارم زم تا نام چو شمع هر زمان بال پر عشرت بر افشانم چو شمع</p>
<p>نوش میکویدم باروی خندان کار نیست از شرار هجر جانان اشکبارانم چو شمع</p>	
<p>ای که می بینم دل و جان مطیع عالمی بر خدمت بسته کمر</p>	<p>در فلک بهرغت سلطانت مطیع و خشن و طیر و جن و انسانت مطیع</p>

<p>ای بهاشد کون امکات مطیع بنده گات بنده شاهات مطیع گشته یکسر اهل عرفانت مطیع هم بظاهر هم بر پنهانت مطیع هست خورشید فروزانت مطیع اگر که شد در امر و پیمانت مطیع</p>	<p>تا تو کوس سلطنت بنواختی خسر و اقلیم جانی زان شدند گشت دانش از تو خرم شد زان ای بها جانها مطیع امرتست لبس بود شمس جالت مستین اهل عالم را مطاع خویش کرد</p>
<p>فارغ از قید جهان شد تا که شد ای بها تو شمس غول خوانست مطیع</p>	
<p>از جهان تا مقبولی دامن آفتاب شو چو شمع مشعل اندر شرار حسن جانان شو چو شمع از محبت شعله در باروی خندان شو چو شمع بازبان آتش آفتابان کرم جولان شو چو شمع از شرار شوق بر دم شکریزان شو چو شمع بر حال آتشین دوست جیران شو چو شمع با دل روشن فروغ بزم مستان شو چو شمع تا سحر شبها اینین سقیی سران شو چو شمع</p>	<p>ساکن ایدل در میان نارسوزان شو چو شمع نوخیش را در ناز عشق دوست زن پروانه و آتش حسن بها چون شد فروزان جهان از هوای وصل او اندر بساط دوستان در شبستان خیال حسن آن جان جهان در حریم دل چو روی دوست بکشاید نقاب جان دل را کن منور از جمال نورش روز با پای بقیران همدم دهد در باش</p>
<p>نوشش چون اندر حریم وصل او کردی مقیم بالی بر خنده و با چشم کریان شو چو شمع</p>	
<p>ترا که کریان شد چو آن گل پیرین آند باغ</p>	<p>نخچرخندان شد چو آن سرچمن آند باغ</p>

<p>با خیال حسن جانان در پی دیدار گل لاله دار دواغما از فرط حیرت جبر جگر پایسمن از شرم سر بنهاده بردامان خار بلبل و طوطی بهم در نغمه اندر بوستان عاشقان گشته سرت شراب عشق دوست بر سر منقار طوطی من سر خاموشی زدند ز کس از حیرت نظر بکشوده کان زیبا کانا</p>	<p>عند لیبت تا توان با صد سخن آمد بیباغ تا که آن مه طلعتت بزمین بدن آمد بیباغ آن پری چون بانخ رشک سمن آمد بیباغ کان مه کل پیکر شیرین دهن آمد بیباغ کان نگار نازنین سیم تن آمد بیباغ کان بت شیرین لبشگر شکن آمد بیباغ بادو چشمی همچو آهوسه ختن آمد بیباغ</p>
<p>نوش اول در کند افتاد تا آن شوخ خیم بادو کیسوها چی آن مشکین رسن آمد بیباغ</p>	
<p>رخسار بهار وصل کردید عیان در باغ از فیض بهار امروز کردید کلی خندان قمری صفقان در باغ صد غنچه افکنند طوطی دل و جانها ز آئینه حسن او از فیض نسیم او کردید جهان خسترم چون نوکل رخسارش رونق بگلستان داد از جلوه حسن او مرغان چمن یکسر در باغ جمال او شد تنگ ره دیدار</p>	<p>دیدار حزان هجر کردید نهان در باغ کز شوق رخس بلبل شده ناله زنان در باغ چون سر و قد جانان کردید روان در باغ از شوق سخن دادند کیمباره عمان در باغ از عطر شمیم او گل جامه دران در باغ بادیده حیران شد ز کس نگران در باغ سرگرم ترغم چون شیرین سخنان در باغ کردند بجوم از بس نظاره کیمان در باغ</p>
<p>در باغ رخت برنوش بنمای رهی ایدوست تا نوش بصد شورش آید بی بیان در باغ</p>	

<p>خنده زن غنچه شد عیان در باغ باد و صد فوج قمریان در باغ شور و افغان بلبلان در باغ طایران کشته نغمه خوان در باغ مست مدیهوش میکشان در باغ بهوای تو شد روان در باغ جنگلی کرده آشیان در باغ جوشش حسن دلبران در باغ</p>	<p>باد نوز شد وزان در باغ دوست با قامت چو سر و آمد جز بشوق گل جاش نیست در گلستان حسن آن محبوب از می عشق آن بت دل بند ای که در جو بسیار آب روان طایران چمن ز شوق رخت جز نشان فروغ حفت نیست</p>
<p>عاشقان جز بار معان برند غزل نوش ناتوان در باغ</p>	
<p>انوار آن جان جهان نیم عیان از هر طرف بکشا نظر بنکر عیان تر نهان از هر طرف دیدم متاع حسن او صد کاروان از هر طرف بیخود دوام روز و شب چنان از هر طرف سیل سرشک عاشقان نیم روان از هر طرف بر کردن دها رسن در دگشان از هر طرف برقع کشود و شد عیان صدم گلستان از هر طرف زری کوه صحرا میلم دل کنان از هر طرف</p>	<p>از حسن یار بی نشان نیم نشان از هر طرف بی پرده آن محبوب جان کردید ظاهر در جهان از یاد آن روی نکو ناظر شد مبر چار سو دل میکند وصلش طلب جان از غمش طلب غوغای عشقت در جهان افکنده بشو رو فغان کجسوی آن سیمین بن افکنده همچون سیمین این طرف ترکان دلستان با عارض چون گلستان تا شد گیوشش لم دیوانگی شد حاصلم</p>
<p>جان کشته مدیهوش ز غمش لبانده خاشاکش</p>	

<p>مجموعه صفت نوش از عیش خود در آن از هر طرف</p>	
<p>دلها بود ایدوست گرفتار در آن زلف جان کشته گرفتار در آن زلف پریشان آن زلف دل غمزدگان نافه خون کرد تا دید نظر آن شکن زلف دل افتاد در زیر خیم زلف چو دیدم رخت ایدوست عاشق کند جزهوس بوسه از آن لب همچون شکن زلف تو پرتیج بود دل صد بار پریشان تر از آن زلف بماند</p>	<p>جان بر سر هم ریخته خوار در آن زلف افتاده دل ای یار و فادار آن زلف بی رتبه بود نافه تا تار در آن زلف چون ز گس بمبار تو بیمار در آن زلف رو یافت دل خسته گلزار در آن زلف دل را بنود طاعت گفتار در آن زلف تا بسته شد ای شمع دل زار در آن زلف هر دل که شود شیفته یکبار در آن زلف</p>
<p>تا چند در این چین زنی دل روی ای نوش بگذارد دل خسته افکار در آن زلف</p>	
<p>یکه با غفلت گذاری اینچنین ایام حیف از شراب وصل جام دهر مالا مال گشت در حضور یاری و اغیار می پندار تیش خار حشمت را دو اجز روغن با دام نیست جام دوران گشته سرش را ز می حُب بها روز وصل آمد جهان شد زنده از فیضصال طالبان دوست را بنود طلب جز نام دوست سیرت مردان اگر داری بگو نشو از حجاب</p>	<p>مانده اندر خیال خام خود در دام حیف بی نصیبی از خار مستی این جام حیف خویشتر را کرده محروم ازین نعام حیف میکنی پر هیز خود از روغن با دام حیف مان گشتی سرخوش ازین باده کلف نام حیف در بیابان فراق افتاده ناکام حیف طالب خود گشته در بندنگ و نام حیف چون زنان افتاده در پرده او نام حیف</p>

نوش تا کی آرزوی باغ رضوان می کنی
ناوری در زیر پای این نفس بد فرجام حیف

در پی غم عشرتی آسان مرا آمد بکف
اندر این دریای بی پایان مرا آمد بکف
داسن سر چشمه حیوان مرا آمد بکف
فیض از رحمت یزدان مرا آمد بکف
رمزهای معنی پنهان مرا آمد بکف
گوهر اسرار ملک جان مرا آمد بکف
وصل یار از آتش سوزان مرا آمد بکف
تا بگلشن نو گل خندان مرا آمد بکف

وصل یار اندر پی بهر آن مرا آمد بکف
در محیط عشق افستادم و لیکن گوهری
خضر راه خویش کردم غم ناسر آذورا
بر نهادم روی جان پر روی الطاف بهای
تا شدم در مکتب امر بهائی در س خوان
ملک تن را ترک کردم ره ملک جان دم
چون زدم برنا عشقتش خویش پروانه
همچو بلبل نا لهما از هجر کردم در چنین

همچو نوش از شوق جانان ناله بر دادم
تا وصلش اندرین دوران مرا آمد بکف

موجزن شد قلم احسان حق
از طلوع شمس نور افشان حق
از فروغ نیزالیتان حق
از ظهور طلعت خشان حق
از ضیاء اختر تابان حق
شد عیان اندر جهان فرمان حق
آبی از سر چشمه حیوان حق

خوش عیان شد در جهان دران حق
شد منور عالم از نور یقین
شد هویدا آیت ایمان صدق
گشت ظاهر در جهان آن فیض
تیرگی ظلم شد دامن فشان
حق عیان گردید و باطل کوج کرد
فیض هستی یافت هر کس نوش کرد

از کتاکش خاطر یاران حق	از عطای غضن اعلم شد خلاص
<p>نوشش تا محل امیدت برده چنگت زن بردامن پیمان حق</p>	
<p>غوطه در کشتیم در دریای بے پایان عشق از شرار شعله بار آتش سوزان عشق همشین و همدم و همساع مستان عشق هیچ درمانی علاج درد بسیدرمان عشق هیچ سامانی نخواهم جز نرسامان عشق نهر که کرد و باده نوش بزم می نشان عشق مست گردد آنکه از میانه پیمان عشق تا در افکنیم کوی خویش در میدان عشق</p>	<p>چون صدف نذر هوای قطره نیسان عشق بچو پروانه سرا پاره آبتش سوختم از می حبت بهما مستیم ز آنر گذشته ایم جز دوی ز زندگی بخش وصال او نبود بیسر و سامانی ایجان در ره عشقت سوخت پشت دستی میزند بر خضر و بر آب حیات تادم محتر نیار در رخ بهشیاری دگر صد هما آمد ز چوکان حوادث هر طرف</p>
<p>کی گفستی می نمودی بر کل رخسار یار نوشش مسکین کر نمودی بل بستان عشق</p>	
<p>رو فاق دل شورش عانت عشق پرده سوز جمل نادانت عشق فیض بخش جان متانت عشق رهنماری وصل جانانت عشق کاشف اسرار پنهانت عشق بزم دل را شمع خشناست عشق</p>	<p>پرتو خورشید تابانت عشق نقشبند پرده دانش هم اوست سرخوش عالم جز بجام عشق نیست عاشقان طلعت محبوب را هر نهانی هست از عشق آشکار عشق شمع و عالمی پروانه اند</p>

	<p>نورخو شید فروزانت عشق رهنمازی عالم جانست عشق</p>	<p>روشنالی بخش جان عشق است عشق دل را میکشد از ملک تن</p>	
	<p>نوش ازین غلمات تن بیزن خرام خضر جان را آب حیوان است عشق</p>		
<p>شد چمن نغمه ساز مرغ خوش ایجان عشق تازه نهالیم ما بربستان عشق شعله بر آفاق زد آتش سوزان عشق بایدت امروز ز چنگ بدامان عشق تا که شود نام تو ثبت بدیوان عشق گشت فروزنده چون شمع شبستان عشق در صدف قلبها قطره نیسان عشق هر که درین روز شد رستم میدان عشق</p>	<p>خنده ز زمان گشت باز نو گل خندان عشق باد بهاری وزید باغ جمان شد جوان شمس بها چون بدهر پر تو اشراق زد گر طلبی وصل یارین خود مستانه وار کو کهن آساکین که غنم عشق را و هم و خیالات را چون پر پروانه خوت کو هراتبات را داده چه خوش پرورش یک تنه در هم شکست لشکر نفس بروی</p>		
	<p>آیت حُب بها بردش آموختند نوشش غنم تا که شد طفل دبستان عشق</p>		
	<p>عمر جاوید است گفتگوی عشق در کند طلقه گیوی عشق ماند آب هر کس نخورد از جوی عشق تا وارد بیرون بجز نیروی عشق چون عیان شد قوت بازوی عشق</p>	<p>زنده سازد عالمی را بوی عشق فارغ از عالم شد آندل کا وفاد تشنه لب در وادی سرگشگی یوسف دل را ز قید چاه تن رخ نهاد اندر نهر نیت عقل خام</p>	

<p>دل نشد از فیض استغنا غنی کی شدی در ملک جان لاجمان جان چو بی آرایش تن شد سید</p>	<p>ناشد ساکن بجاک کوی عشق گر کنشتی چاکر و هندوی عشق بر وصال شاهد مه روی عشق</p>
<p>نوش اگر میلست بیدار بهست میل دل باید کنی بر سوی عشق</p>	
<p>نعمه آغاز کن ای مرغ خوش احسان عشق دل تو اندر دوشترت باخت بازندان عشق کوی بازان کوی می بازند با چوکان عشق دل بجزت مانده در وادی سرگردان عشق تا بن سوفا رنشنیه بدل پسکان عشق سنگ انش را نباشد وزن در میزان عشق نیست تدبیری علاج در دبدردمان عشق این زمان ترک کن لبی از چشمه حیوان عشق</p>	<p>خوش فونی ساز کن ای کبکلبستان عشق در چنین وقتی که جای خوی چکمی از عودق اسب رهواری بزین دوشته همواری پیش تا کند زلف جانان کردن جانرا بست پیش ابرویش سپر کردم دل غل از آنک گر بجز این حقیقت سنجی ای کامل عیار در دمنده عشق را در مان نمی آید بکار بچو حضرت که همی باید حیات جاودان</p>
<p>تا نهال هستی ات سر سبز ماند تا ابد دست دل انگسلان ای نوش از دامان عشق</p>	
<p>نباشد داروئی در مان عاشق بر چنین زلف جانان جان عاشق نشان مدت هجران عاشق ز عشق آن پری سامان عاشق</p>	<p>چو اشک دیده گریان عشق بسان مرغ محزون آشیان کرد بزلفی که خیاش میتوان رفت بجز نالندگی چیزی نه بسیم</p>

<p>بلک زندگی میدان عاشق چو آه سینه سوزان عاشق بود زلفش مکر زندان عاشق وصالش کی شود امکان عاشق</p>	<p>چو تنگ شکر نیش تنگ بنیم فراق و سحر جانان شعله خیر است ببین کیویش دل در کند است دل اندر ذوق بنیم با خیالش</p>
<p>گهر ریز در کلک نوش چوناگ در از چشم گهر افشان عاشق</p>	
<p>جهان شد مطلع احسان ز آثارها اینک چو بلبل میزند احسان بگلزارها اینک عیاشد معنی پنهان بگفتارها اینک از آن شد عالم امکان هوادارها اینک نشان طلعت جانان ز دیدارها اینک بین آفاق را رخشان ز رخسارها اینک بود روشن لانا ارجان گرفتارها اینک شواید با هزاران جان خریدارها اینک</p>	<p>عیاشد آیت نیردان ز انوارها اینک گل روی بها خنید و جان عاشق صادق جمال شاه معنی نهان در پرده بسین جمال همچو خورشیدش منور کرد عالم را بکن خرق حجاب ایدل کزینی بی نقه ایدل ز ظلمات هوی بگذر بآب زندگی پی بر نباشد بهره از عشق رویش تیره جانان را نزمید هیچ ایجان تادوی در راه آن جانان</p>
<p>بیای نوش و از شوق جمال عالم آرایش دامم از طرب بر خوان تو اشعارها اینک</p>	
<p>دلهای غلغین جانمهای غمناک هر دم کریبان رامی کند چاک بجرت غم آمیز وصلت فرحناک</p>	<p>خوش کرده صیدای شوخ چلاک از رشکست ای جان سوری بربستان لعلت شکر ریز مشکت دل آویز</p>

<p>پیش جمالت کل صییت خاشاک بانگم بر آید تا چسرخ افلاک هر کس تو را دید با دیده پاک در دلربائی طسار و نی پاک افتاده حسیران با چشم منناک</p>	<p>اندر خیالت دل کیت مجنون از بجز رویت هر شب بکوبت ناخشر ماند مهوش و حیران هر جادویدم چون تو ندیدم نوشش ستماش در بجز عشقت</p>
<p>شوقت کشاند او را به رسو بر سرفش اندازد غمت خاک</p>	
<p>ابر نیسان افکند در دشت ماگوهر بنجاک لاله انحر زستان چون بر آرد سنجاک آرزوی آب حیوان برد اسکندر بنجاک ریخت خواهد آبروی چشمه کوش بنجاک از شعاعش دل چو گل می افکند چادر بنجاک جوش این می میثاند طارم خضر بنجاک کر چکد بقطره زان آب جان پرور بنجاک کرفشانی ساغزی زین باده انحر بنجاک</p>	<p>بلبل اندر گلشن مایفش اند پر بنجاک داغ جانسوز غم عشق از رخسار نیم عیان آب حیوان چشمه عشق است و از جاسلی بیگمان از خلعت این چشمه آب حیات پر تو خورشید عشق افتد چو در گلزار دل شیشه افلاک را تا ب شراب عشق نیست بر سر بر همستین افلاک میگیرد مقام شور این می خاک را همچون فلک پویا کند</p>
<p>جای حیرت نیست که از نیسان کلک نوش ریزد از شیرینی اشعارها شکر بنجاک</p>	
<p>چین ز لغت مشک تر ریزد بنجاک پیشت ای رشک قمر ریزد بنجاک</p>	<p>لعل میکونت شکر ریزد بنجاک چون خرامنی صد هزاران جان و دل</p>

<p>در گلستان تو پر ریزد بجاك صد هزاران جان و مهر ریزد بجاك هر زمان خون جگر ریزد بجاك عاشق بیدل شر ریزد بجاك آبروی گل اگر ریزد بجاك دیده عاشق گھر ریزد بجاك</p>	<p>بلبل از شوق گل رخسار تو بر سر گوی تو ای جان جهان با نعمت عاشق ریشتم خوش نشان بی رخت از نا لهاسی آتشین پیش گلزار رخت بنود عجب عاشقان ایسم وز در کار نیت</p>
<p>نوشش چون مدح لبست سازد بیان از نی کلکش شکر ریزد بجاك</p>	
<p>لاله با دامت زستان سر برون آرد ز خاک یا سمن از شوق شادان سر برون آرد ز خاک گل از آن باروی خندان سر برون آرد ز خاک باشعف اندر گلستان سر برون آرد ز خاک در چین سر و خرامان سر برون آرد ز خاک در گلستان شاخ ریحان سر برون آرد ز خاک از هوای آب حیوان سر برون آرد ز خاک این زمان از شوق جانان سر برون آرد ز خاک</p>	<p>ز گس از روی تو حیران سر برون آرد ز خاک از برای بین خسارت ای رشک جهان بوی فیضی از وصال بر مشاش میرسد نترن اندر هوای طلعت زیبای تو قامت چون سرو نازت که چید در بوستان سنبل از لفت پریشان ماند از شوق خفت بوی لعل جان فروزت که سکنه ریشنود هر که اندر خاک حسرت خفت در بهر آن یار</p>
<p>نام اجماء را بخوان چون گذری بز خاک نوش تا ز شوق او غزلخوان سر برون آرد ز خاک</p>	
<p>پیش این گل عندلیب جان پرفشانند بجاك</p>	<p>پیش این خورشید بتان گل بر افشانند بجاك</p>

<p>شد خرامان یار جانی در ساطع عاشقان اندران اودی که کرد در جوشش موجزن هست از شیرینی لعل لبان آن نگار چمیت این مستی نمیدانم که از گرمی آن خاک ازین می مست کرد چون خلک یا شود جوشش مستی رسد بر تارک کیوان اگر نیست غیر از پرتو انوار رخسار بها</p>	<p>گیوان غمبیشش غمب افشانند بخاک ابر نیسان از تحیر گوهر افشانند بخاک نیسان کلکها که شکر افشانند بخاک آه آتشناک عاشق اخگر افشانند بخاک ساقی دوران اگر این ساعز افشانند بخاک قطره زین باد و جان پرور افشانند بخاک اینهمه تابش که مهر انور افشانند بخاک</p>
--	--

در پی تحریر و صفت زلف غمب فام او
کلک نوش تا توان مشک افشانند بخاک

<p>از پرده برون آمد آن جان جهان ایدل آن حسن که دایم بود در پرده جان مستور از فیض بهار امروز آفاق گلستان شد در گلشن امکان شد خندان کل روی یار بر دامن بهمازن چنک وز جهان گزن بر در اقدم بگذر از کشور تن بیرون یک قطره اگر نوشی از آب حیات عشق گر میل تو بالیلی است در دشت طلب دایم</p>	<p>برقی ز جمال او افتاد بحسان ایدل امروز بعالم شد بی پرده عیان ایدل آزاد شد این عالم از سج خزان ایدل شد لبیل جان همدم با شور و فغان ایدل تا بو که رها کردی از رنج روان ایدل تا راه نمایندت ز می کشور جان ایدل آگاه شوی بیشک از تهر نهان ایدل دیوانه و مجنون و اربیباش دوان ایدل</p>
---	---

مستی اگر ت میل است از جام شراب عشق
پیوسته نشین چون نوش با باده گشای ایدل

<p>در میخانه کجشاند بروی جهان ایدل نسیم صبح نوزوزی چمن راداد فیروزی جمالی کز هوای او بدی جان جهان شیدا چو خورشید جلال او نمود اشراق در مکان ز نورش جان و لها شد چراغ بزم کبرنگی ز فیض نوبهار او گل مقصود خندان شد بر آذر ناله از دل جهان ز اور فغان آورد شراب بیخیش بجان بود آمد در این دوران</p>	<p>در آک طالب جامی بزم میکشان ایدل بجز خسار جانان در این گلشن نشان ایدل ز غیب لامکان خود عیان شد در مکان ایدل در این ظلمت سر ای تن عیان شد در مکان ایدل شده چون رشتها شمع جانها همزمان ایدل در این گلزار می بینم هجوم بلبسان ایدل ز نار عشق یار افکن شراری بجهان ایدل از ان می گشته مالا مال جام عاشقان ایدل</p>
<p>برونامح مین از هوشیاری گهنگو کم کن که مست جام پیمانست نوش ناتوان ایدل</p>	
<p>قلب بر سوی تو دارد در روی دل ای بها جان و دل اهل طلب قبله جانها توئی زان روح و جان سنبلیل چمپیده در طرف چمن ماه با حسن تو می باز و نظر حور معنی رسته از اجسام حرف جنس جان مردم صاحب خرد معنی خلق تو میجوید کلاب</p>	<p>جان بشکوی تو دارد در روی دل بر سر کوی تو دارد در روی دل سوی ابروی تو دارد در روی دل بردو گیسوی تو دارد در روی دل مشک همروی تو دارد در روی دل سوی مینوی تو دارد در روی دل در رازوی تو دارد در روی دل عطرنی خوی تو دارد در روی دل</p>
<p>ای بها جانها ز نامت زنده شد</p>	

نوش بر روی تو دار در وی دل

جان عالم گشت مست از باده جام وصل
 کوسش وصل میگو بند در بام وصل
 در بساط عاشقان شد در وی آشام وصل
 دل ز قید بجز رست افتاد در دام وصل
 چون شنیدند عاشقان دوست پیغام وصل
 هر که نوشد جامی از صبهای کلفام وصل
 عاشق خونین بجز چون بشود نام وصل
 فیضی از خوان لذیذ سفره عام وصل

شام هجران رفت و آمد صبح ایام وصل
 عاشقان روی جانان سرخوش و متان وصل
 میکش بزم حیات سردی گشت آنکه او
 نیست عاشق را در عالم جز گرفتاری نصیب
 دامن هجران را گردند و بگریزند وصل
 تا زمان و اسپین هرگز نگرده و هوشیار
 ریخ و نخبه های هجران را فراموش میکند
 از نعیم هر دو عالم چشم پوشید آنکه یافت

تا قیامت ترک هشیاری نماید همچو نوش
 هر که گرد دست جام وصل بنگام وصل

اوراق گل کشادم افغان زمان چو بلبل
 کردم شکایت غم با گل بیان چو بلبل
 بر گل ز حسن جانان دیدم نشان چو بلبل
 هستم ز شوق رویش افسانه خوان چو بلبل
 باناله میگذازم در بوستان چو بلبل
 شوق تو کرده مار شیرین زبان چو بلبل
 پیش کلت سرایه صد داستان چو بلبل
 گتم بنغمه خوانی تا به معنان چو بلبل

رخ در چین نهادم با صد افغان چو بلبل
 دادند ره چو مارا در باغ حسن جانان
 چون دیده را کشودم در گلستان وحدت
 کردم چو جستجویش ره یا فتم بگویش
 با عشق همکنارم مدهوش حسن یارم
 بیرویت ای نگار دل را نمانده یار را
 کرده دهند دل را در گلشن جالت
 با دل کند گرانی هر دم غم سنهانی

از خاک پاک ایران در هند اوقاده است
دو راست نوش مسکین از آشنیان چو بلبل

تلاش روی ابهامی کند دل حصول زندگی جاودان را دل از هر سوی روی ل تباید دماغ جان عکین را مغطی نهال زندگی را سبز و خرم گرفتار این دل غمیده را در در عالم صرف نقد زندگی را زیارت گاه محراب دعا را	سراغ کوی ابهامی کند دل بجستجوی ابهامی کند دل سرخ دل سوی ابهامی کند دل ز مشکین موی ابهامی کند دل ز آب جوی ابهامی کند دل خم گیوی ابهامی کند دل بگفتگوی ابهامی کند دل خم ابروی ابهامی کند دل
---	--

روان و هوشش نوشش ناتوان را
مقیم کوی ابهامی کند دل

ای گل چو بلبل با نمت اندر گلستان آدم آنتم که بر خیزم همی بر ذیلت آویزم همی چون ز گم در راهها چون لاله دارم دغاها خندید چون گل در چمن گشتم چو بلبل نغمه زن از فیض آیات بهاد دل زنده از نامت بها ای دوست جان ناتوان از بحر تو آمد بجان چون گشت عشقت شعله و اوقاد بر جانم شررا	با این متاع جان و دل سوی تو ای جان آدم چون ذره ناپیخزم همی ای هنر تابان آدم چون گل صحن باغبان با روی خندان آدم پروانه سان بچویشتن نمی شمع سوزان آدم مست از می طابت بهاد بر زمستان آدم باشوق رویت شادمان در باغ رضوان آدم باروی خندانم اگر چون شمع گریان آدم
---	---

من طالب تن نیستم اندر پی جان آدم	بنگر که محو هستم حیران روی کیستم
چیران شدم بر روی تو ساکن شدم در کوی تو چون نوش بیدل سوی تو اینک غزلخوانم	
این طرف گلستانست بان تاشوی محروم این غنچه خندانست بان تاشوی محروم این شمع شبستانست بان تاشوی محروم این طهره نیانست بان تاشوی محروم این مهر روزانست بان تاشوی محروم این چشمه حیوانست بان تاشوی محروم این طلعت جانانست بان تاشوی محروم این آیت پردازانست بان تاشوی محروم	این فصل بهار انست بان تاشوی محروم از بهر چرای بلبل همدم شده باخار پروانه شتابی کن کرد در طلب شمع هشدار صدف امروز کرمیل گم داری تا چند تو ای شبنم در دامن گل خسی امروز تو اسکندر از خاک بر آور سر از حسن بهامروز آفاق گلستان شد از مکر ز پیمانش رخ باز نگر دانی
در صورت حرف ای نوش کرد بود نهان معنی	
این معنی پنهانست بان تاشوی محروم	
از شوق بها با ز اجرت زده می بینم کامروز جهان یکسر آتشکده می بینم برپاشده در هر جا جشن سده می بینم از بسکه بهم دلما جمع آمده می بینم کز جوشش آن آفاق رامیکده می بینم جان دل مشتاقان بخود شده می بینم	از عشق بهادل را صد فائده می بینم ای پیرمغان بر بند از جان کم خدمت از جوشش نشاط عشق از ناله مشتاقان بی نام و نشان گردید آثار پریشانی ساقی چه شرابی بخت در جام جهان امروز گردیده عیان حسنی کز شوق جسمال او

<p>آئین ضلالت را بر دم زده می بیستم جانها بکوش صف زده می بیستم</p>	<p>آن حسن جهان افروز تا کرده چهارشون در حلقه گیویش در راست گرفتاری</p>
<p>آتش که گشت ای نوش امر و ز جهان کبیر در گوشه هر محراب صد منجیح می بیستم</p>	
<p>همدم با گل ولی در سخن بستان میستم بچه یوسف پای بند قید زندان میستم یک نفس بی یاد آن زلف پریشان میستم جز باه آتشین دست کربیان میستم چند آموزد مرا طفل و بستان میستم در دمنده غشتم اندر بند در مان میستم چون سکندر در تلاشش آب چون میستم چند گر مانند گل باروی خندان میستم</p>	<p>بلبلم زان جز بشوق گل غزلخوان میستم بچه مجنون سخن بدشت چو دی آورده ام تا پریشان گشتم از زلف پریشان بهما دست من چون کوتاست دامن مقصد چشم سحر آموز جانان شیوه دیوانگی خسته بجرم ولی مستغرق بجز وصال خضر راه خود شدم بر خوردم از آب حیات غنچه آموزد بستم از لب خندان ما</p>
<p>نوش مست باده سخنانه حُب بهاست کی تو اند گفت او کز می پرستان میستم</p>	
<p>روی دل نهادگان بر روی غضن اعظمیم زنده در عالم بگشگوی غضن اعظمیم عبدی و مقیم کوی غضن اعظمیم ساجد اندر قبله ابروی غضن اعظمیم در کمنده حلقه گیوی غضن اعظمیم</p>	<p>مادل جهان دادگان بر روی غضن اعظمیم گفتگوی غضن اعظم کرده ما را زنده دل سر خوشیم از سانوسرشار چیمان بهاء قبله گاه مانباشد کعبه و میت المحرام گشته ایم آزاد از قید خیالات جهان</p>

<p>قریان باغ ابہائیم و در شور و فغان بلبلان نوکل گلزار ابہائیم از آن پای بند عودۃ الوثقی میثاقیم از آن</p>	<p>با خیال قامت دلجوی غضن اعظیم نغمہ آرا بر گل خوشبوی غضن اعظیم در کند زلف غیر بوی غضن اعظیم</p>
<p>ہمچون نوش ناتوان از آتش حب بہا پر بیخ و تاب ہمچون موی غضن اعظیم</p>	
<p>در جفا ہ سخت جانی میکشم در محیط عشق رویت ای بہا در گلستان رخت با صد نشاط در شبستان نعمت پروانہ وار در بساط زندگی بچویشتن در فراقت تن بر غبت دادہ ام ہمچو طوطی در ہوا ی شکر ت این متاع زندگی عاریت</p>	<p>در بلا ہا کامرانی میکشم ہر نفس سیر جہانی میکشم ہمچو بلبل نغمہ خوانی میکشم پیش شمعت جانفتائی میکشم با خیالت زندگانی میکشم با غمت عیش نہانی میکشم دقش شیرین زبانی میکشم صرف عمر جاودانی میکشم</p>
<p>چشم می پوشم ز صورت ہا چونوش دیدہ بر حسن معانی میکشم</p>	
<p>جہان ایک جہان غضن اعظم فروع شمس اسرار الہی عقول عالمی کی میبر دپے کنوز معنی آثار ابہاست</p>	<p>زمان ایک زمان غضن اعظم بود اندر بیان غضن اعظم با سرار نہان عین اعظم لسان در قتان غضن اعظم</p>

	رخ بهان نشان غضن اعظم دل جان دواگان غضن اعظم انیس محرمان غضن اعظم شوی گران توان غضن اعظم	نشان طلعت بهاست میگ بملک جان بجان پیوسته گشتند بجان دل بگوش ایدل که کردی بملک دل توانایت بخشند	
	هزار آسا هزاران نغمه زن نوش بصحن گلستان غضن اعظم		
آب حیوان را نشان از غضن اعظم یاقیم فضل اهی را عیان از غضن اعظم یاقیم ره بسوی ملک جان از غضن اعظم یاقیم در گلستان آشیان از غضن اعظم یاقیم معنی ستر نهان از غضن اعظم یاقیم مایه روح و روان از غضن اعظم یاقیم جای که در گلستان از غضن اعظم یاقیم ناله آتش نشان از غضن اعظم یاقیم		ماحیات جاودان از غضن اعظم یاقیم دل با میده عطای غضن اعظم بسته ایم در قیود آب گل بودیم و از فضل مجسا بود همچون بوم در ویرانه ما و اسما شد بانوار عبودیت عیان آتشاد جان قالب بی روح بودیم اندرین عالم دلی نغمه سنج نو گل روی بها بودیم ازان گر چه دم سرد از هوای خویش بودیم نیز ما	
	هستی جاوید را ما اندرین دار فنا همچو نوش ناتوان از غضن اعظم یاقیم		
همچو مجنون ترک مسکن قصد درها مون کنم یا دل از تیر گمان ابرودیت پر خون کنم یا که جازراغبین زان زلف غبرگون کنم		آخرای لیلی العشق خویش را همچون کنم یا که در پیش خدنگ غمزه ات جان بسرم یا بماند دل پریشان اندران زلف سیاه	

<p>یا بنوشتم جام عشرت در سباط وصل تو یا چو پروانه شوم قربان شمع عارضت یا چو خضر از چشمه نوش لببت یابم اثر یا دلم مانند دران گیسوی پرچین و شکن یا بجانون غمت سوز دلم همچون سپند</p>	<p>یا دو چشمم از بحر رویت چشمه همچون کنسم یا چو بلبل بر کلت نغمات گوناگون کنم یا چو اسکندر جگر را غوطه در خون کنم یا با زادی نظر بر آن رخ گلگون کنم یا ز بهر آتش عشقت دلم کانون کنم</p>
<p>یا که کردم بر گل حسنت چو بلبل نغمه سنج یا چو خوشش از عشق رویت شعر نمودن کنم</p>	
<p>از بیقراری شورشی در صحن بتان افکنم از هر طرف چون بهیشان میجویم از جانان نشان چون شمع اندر آتشم با عشق جانان سرخوشم رو آوریدم سوی او ساکن شدم در کوی او هر دم بل دارم غمی جز غم ندارم همدی تا گشته ام جانان طلب بیزارم از عیش و طرب رخساران جان جهان شمی بود آتش فشان مست از می گلگون شوم بخودم پیرن شوم</p>	<p>آتش بجان بلبل از کلبا تک ای جان افکنم آبی ز چشمم خون نشان بر جان نیران افکنم آتش ز عکس جام جم بر جان مستان افکنم خود را ز شوق روی او بر نار سوزان افکنم از فرط محرومی همی سر در گریبان افکنم آتش ز راه نیم شب بر قلب کیهان افکنم پروانه دوش خود را بر آن شمع فروزان افکنم آشفته چون مجنون شوم تن در بیابان افکنم</p>
<p>چون خوش شوم نشراقا رون کنم درویشتر از عالم تن خویش را در عالم جان افکنم</p>	
<p>بیا که خسته و نالان زانتظار تو ایم بحال سوخته عاشقان یکے بسکر</p>	<p>بسان زلف سیاه تو بقرار تو ایم ببین که سوخته دلغ لاله زار تو ایم</p>

<p>بیک گناه ز درگاه خود مران مارا بصورت ارز تو دوریم از معسنی کنار جوی تو لب تشنه همچو بیمار چو بر لبان تو دیدیم خال مشکین را چو ماه مصر بدلدگان گذاری کن وجود ما ز خزان عدم نذار باک</p>	<p>که ما مدیحه سرا و غمیفه خوار تو ایم همیشه همدم و همدوش و همکنار تو ایم مدام در عطش آب جو بیار تو ایم زداع خال تو چون لاله داغدار تو ایم که با همنه از تقاضا برگذار تو ایم که دل شکفته ز تاثیر نو بهار تو ایم</p>
<p>گو که نوش چو پاس جان نمیدارد چو بر تو دل بسپردیم یا سدار تو ایم</p>	
<p>ما از جنای هجر تو مشکل کشیده ایم در دشت آرزوی تو تاره پیر شدیم در قتلگاه ابروی خنجر کشیده ات پروانه وار رخت بقای وجود خویش بودیم غرق بحر کثافات ایچمان چون برو وجود ما ر قسم بخودی زدند صورت پذیر برول مانیت هیچ چیز دگلستان حسن تو از شوق روئے تو</p>	<p>با غم فراق تو بردل کشیده ایم بسیار انتظاری منزل کشیده ایم بس نازها ز خنجر قاتل کشیده ایم بهر نثار شمع مجنسل کشیده ایم بازو عشق خت از این گل کشیده ایم بر صفحه خرد خط باطل کشیده ایم بر دل چو نقش آن رخ مقبل کشیده ایم بیخویش ناله همچو عنادل کشیده ایم</p>
<p>مجنون دشت عشق تو گشتیم همچو نوش از بحر عشق رخت باطل کشیده ایم</p>	
<p>آخر ای جان نه من امروز خریدار تو ام</p>	<p>تا نشان یافتم از خویش گرفتار تو ام</p>

<p>از غم ز گس میار تو میار شدم بادل خسته ما ترک جفا کاری کن ذره از جلوه خورشید برقص آید من خضر جویای لب چشمه حیوان بدون از لب پسته گو با من و شیرینی قند ز دم موج محیط غم عشقت چو جباب بر خم یک نفس ای غنچه امید بختند</p>	<p>خسته بجز تو چون ز گس بیمار توام ز آنکه دیر سیت که من یار وفادار توام محو و حیرت زده جلوه رخسار توام طالب فیض لب لعل شکر بار توام مایل خنده و شیرینی گفتار توام هکلی چشم پی دیدن دیدار توام نه من آخر سبکی از بلبل گلزار توام</p>
<p>سر زده است از قلمت چشمه حیوان ای نوش من غلام نفس کلک گس بر توام</p>	
<p>از گفتگو بستم زبان با گفتگوی دوستم از آرزو بهار ستم ام در آرزوی دوستم در سلاک حیرت دیدگان حیران وی دوستم با بخودی بهمانه ام مست سبوی دوستم همواره در خلد برین از یاد خوی دوستم موی و راتادیده ام بیچان چو موی دوستم دایم چو بوتیمار از ان برگرد خوی دوستم چون شمع سوزان تا سحر به شب بکوی دوستم</p>	<p>گم کرده ام خود را از ان در جستجوی دوستم تا عشق جانان جسته ام چشم از جهان بستم هماغه غم دیدگان به صحبت شوریدگان محو رخ جانانه ام مجنون و شش دیوانه ام بایا دیار نازنین هستم بعشرت بهمنشین روی و راتادیده ام هر شش بدل بگزیده ام بالای او سر و چنان لعلش بود آب روان با کام خشک چشم تر بخود دوام در بدر</p>
<p>آورد تو ش ناتوان فرد نخستین در بیان گم کرده ام خود را از ان در جستجوی دوستم</p>	

<p>چون ذره باشوق رخ خورشید خشان توام لب تشنه یخظه از دریای احسان توام اندر پریشان عالی زلف پریشان توام زان همچو قمری اله سمرخرمان توام کزینجودی بصحبت و همبزمستان توام دیرسیت تا هماغهستان پیمان توام چون خضر سیر اعم ولی از آب حیوان توام بی بهره از معنی نیم طفل دبستان توام</p>	<p>دیرسیت تا پروانه شمع شبستان توام بنوودرین ظلمت مرا سوا ای آب زندگی زنیسان که می بینی مرا جفت پریشان حالتی سروروان را عاشقان با قامت نسبت کنند در محفلستان از ان پیمان بر سر میکشیم در راه عشقت ای بهما از ست عهدان میتم نی چون سکنه رجویم اندر تیرگی آب حیات از حرف عشق اول مرا سرتشق پیشین داده ام</p>
<p>بلکه که نوشش ناتوان هر دم بصد آه و فغان گوید که ای جان جهان من محو و حیران توام</p>	
<p>محو حسن توام و شوق تو ایجان دارم بدل خسته از ان زلف پریشان دارم مبع خون گاه روان در تیره دامان دارم گاه چون گل برخت دیده حیران دارم طوق برگردن از ان سر و خرمان دارم ز آتش شوق رخت دیده گریان دارم که چو یوسف کله از تنگی زندان دارم گاه چون قیس جنون شوق بیابان دارم</p>	<p>تا نگویی که چرا سر بگیان دارم روزگار سیت که اوضاع پریشانها چرخ پیماست گهی شعله کرم نفسم که چو لبسلب نغمت ناله بر آرم از دل گاه چون قمری در باخته در گلشن حسن که چو پروانه بوجد آیم و گاهی چون شمع رخت دل که چو زینجا بلب بام کشم می کشم خیمه دل گاه چو لبسلی در دشت</p>
<p>میکنم گریه گهی گاه زخم خنده چو نوشش</p>	

تا خیال لب آن غنچه خندان دارم

با وفایت کامرانی نمیکنم
 هر نفس سیر جهانی نمیکنم
 همچو بلبل نغمه خوانی نمیکنم
 پیش شمعت جانفشانی نمیکنم
 همچو مجنون شادمانی نمیکنم
 از هوایت زندگانی نمیکنم
 با عنایت عیش نهانی نمیکنم
 دیده بر حسن معانی نمیکنم

با جفایت سخت جانی نمیکنم
 در محیط شفقت ایجان چون جباب
 در گلستان رخت با صد نشاط
 در شهبان عنایت پروانه وار
 در بیابان حسنون عشق تو
 در بساط زندگی بخویشتن
 در جفایت تن بر غنبت میدهم
 بسته ام از جلوه صورت نظر

هر زمان با کلمات مشک افشان چو نوش
 با خیالت در فشان میکنم

پر تو ذو الجلال می بینم
 جلوه آن جمال می بینم
 زان رخ به جمال می بینم
 همه را یک مثال می بینم
 نور معنی ز حال می بینم
 من که آب زلال می بینم
 در طریق ضلال می بینم
 در خیال محال می بینم

نور شمس کمال می بینم
 دیده بر هر طرف که بچشایم
 نور هستی عالم ایجاد
 فعل ما عاشقان دو بینی نیست
 صورت قال رار را کردم
 از چه باید پی سرب روم
 مختلف واعطان خود بین را
 همه با کشگویی موهومات

نوش نشان کنون نهال سخن
که چه خوشش نوش می بیستم

هچو مینا همه پر بادۀ سر جوش شدیم
تا که در میگذر عشق تومی نوش شدیم
باغم عشق تو و بجز تو همه دوش شدیم
هچو تصویر ز دیدار تو خاموش شدیم
که بخوردیم و خود از خویش فراموش شدیم
که ز یک جلوه دیدار تو از هوش شدیم
تا چون مجنون بغم عشق هم آغوش شدیم
محو آن قامت و اندام برو دوش شدیم

این چرمی بود کزین می همه مهوش شدیم
شر مستی ما شعله بجا بنا افسگند
پی نوشیدن صهبای مصالحت ایست
بسکه حیرت ز جلال تو بار آورد
ساقی امر و ز چرمی بد که باستان داد
ما دل و دین شدگان راست بجایاب داد
پیش ما روزصال و شب هجر تو یکی است
تا گونی چه تختی بر من آورده نیست

قلب ما مخزن در دانه معنی گردید
تا معانی طلب از شعر تو ای نوش شدیم

در در بجران راز وصل دوست دربان یافتیم
شد بهار و در چمنها غنچه خندان یافتیم
قریان باغ را سر کرم الحان یافتیم
گلستان را پر نوای عنده یسبان یافتیم
راه کوی دلکش جانان چه آسان یافتیم
آن پریشانی کز آن زلف پریشان یافتیم
اگهی از معنی اسرار پنهان یافتیم

آنچه میگردم تلاشتش روزگار ن یافتیم
گشت فارغ بلبل طبعم ز آزار خزان یافتیم
شد خرامان سرو نماز قامت جانان باغ یافتیم
و کل رخسار جانان خنده زن شد در چمن یافتیم
در گدشتیم از درون کوی چه تنگ خیال یافتیم
نیست جز شیرازه جمعیت اهل جهان یافتیم
تا بکتاب خانه حبت بهاء داخل شدیم

خویشتن را در کنار شمع سوزان یافتم	سوختم از آتش سودای او پروانه وار
نوشش گوید زنده جاوید گشتم آنچه خنجر تا ز لعل او نشان آب حیوان یافتم	
از روی بهای جهان گلستان بنم سر و قد دلد از همان بسیم بانغمه و بانواد الحان بسیم کز زنده دلان جهان چو خزان اندری ترک نفس تا زان بسیم کافاده همه خلق بطوفان بسیم کاندر شر راهل کین طغیان بنیم فرعون ستم را همه حیران بسیم	عالم ز بهار سبز و خندان بسیم در باغ جهان ز فیض ایام بهای شد فصل بهار در چین مرغازا فیض نفس عیسی مریم برخواست یا جده محمدی عیان گشت که خلق شد طلعت نوح جلوه گر این ایام افروخت دگر آتش رخسار ظلیل شد باز ظهور ید بیضای کلیم
ز دوشعله دگر آتش زردشت ای نوش کاشکده های دل فروزان بسیم	
گفتم که بود عارضت ای خسرو خبان گفتم که ز شرم قدت ای سرو خرامان گفتم که بود چون دل عاشق پریشان گفتم دل عاشق بودش لعل تو در مان گفتم که سکندر طلبه چشمه حیوان گفتم که بود داروی درد غم بهران	گفتم من چسبیت به از گل بگلستان گفتا ز چه مانده است بگل پای صنوبر گفتا که دوزلفین سیاهم به چه مانده پا گفتا که دوای دل عاشق چه باشد گفتا که تور با لب معشوق چکار است گفتا چه بود خاصیت بوسه شیرین

گفتم بکسل دست طلب از کرم یار گفتم نکشتم دست اگر بکسلدم جان گفتم که رُخ یارم را به زنگلستان	گفتم بکسل دست طلب از کرم یار گشا که بهار است بخش خجسته بگلشن
گفتم که چسان میش کنم بر رخ جانان	گفتم ای پهرت روان افروز من گفتم عشق اندوزی من از چه بود گفتم این نوزاد که امین انحر است گفتم عید عاشقانت کعبه بود گفتم ای دلربایان کیستند گفتم این خوزیر زش دلما چیست گفتم این عوفا که امین شورش است گفتم این نصرت ز اقبال که بود
گفت ای شهیدای عشق اندوز من گفت از چه روان افسردوز من گفت هست از عارض چون روز من گفت روز وصل چون نیروز من گفت اینک چشم سحر آموز من گفت هست از ناوک دل دوز من گفت شور عشق عالم سوز من گفت بود از اختر فیروز من	گفتم از بهر چه نوش افغان کند گفت از تاب غم جانوز من
میکنی که نظری جس نبخ یار کن تکیه بر سجد و سجاده و ز نار کن نپشت دل را بره دولت بیدار کن بلبلان قصه دل بستگی اظهار کن با هم آغوشی گل میل سوی خار کن	هر زد دل در غم بیهوده گرفتار کن بسیح راهی بجز از راه حقیقت مسبار در چنین فصل مده گوشه میخانه زد غنج چون تنگ دهانان بچین می خند کل در آغوش خیالست تو را ای بلبل

<p>بچه ماتم زدگان روی دیدار ممکن شکوه از محنت بجز رخ و دلار ممکن سینه را جز محل گوهر اسرار ممکن</p>	<p>در مقامی که بهر سوی رهت بکش دهند بکشا چشم حقیقت بگر ذوق وصال ز رخ دیده دل پرده غفلت بردا</p>
<p>تا میسر شود ای نوش ترا نقد جیت جز برف می و اشعارشکر بار ممکن</p>	
<p>در پرده دل جلوه دلار به بین در جلوه کنون بر سر بازار به بین آن قامت آن حسن شهنشاه به بین این گل که شکفته است بگلزار به بین گشته از آن بیرون دستار به بین امروز بیک ساعز نرشار به بین بر جانب آن مخزن انوار به بین بی پرده عیان معنی اسرار به بین</p>	<p>از هم بکشا چشم و رخ یار به بین آن حسن که در کتم عدم پنهان بود از چشم عیان بگذر و با چشم نهان چشمتم گزفته است اگر گل امروز آخر چه می است اینکه همه میخواران ای ساقی دوران تو من میکش را زین ظلمت اگر طالب فری ایدل از پرده پندار خودی برون ای</p>
<p>ای نوش که از پرده برون آمده بکشا نظر و جلوه دیدار به بین</p>	
<p>بلبل احسان زن که حسن گل مبار آمد کنون شام هجران رفت صبح وصل یار آمد کنون آنکه بودی عالمش در انتظار آمد کنون در میان اهل عالم آشکار آمد کنون</p>	<p>غیبه خندان شو که باد نو بهار آمد کنون موسم دی شد نهان و شد عیان فصل بهار دیده تحقیق بینی کو که بیند بے حجاب منظر حسنی که پنهان در کون غیب بود</p>

<p>عاشقا در یاب گان زربانکار آمد کنون آنکه جاها بد ز شوقش بپیرا آمد کنون مظهر ذات و صفات کرد کار آمد کنون تو تیبائی بهر رخ آن غبار آمد کنون</p>	<p>حسن محبوب بها از غیب آمد در شهود آنکه دلها بد ز بهرش مضطرب شد استکا گر چه نتوان گفت جسمانی است ذات کرد چشم دل را پرده بیش غبار و هم بود</p>
<p>هر کسی با دیده پوید بسوی کوی دوست نوش مسکین بادل جانانی نزار آمد کنون</p>	
<p>نغمها با آن گل خیا رکن خویشتن را محرم اسرار کن چشم خواب آلوده را بیدار کن میل جان برد لبر و دلدار کن در گلستان ناهمای زار کن میل دل اینک بسوی یار کن جان خود را مشرق الانوار کن سر خوش از این ساغر شرار کن</p>	<p>لبسلاخ جانب گلزار کن پرده از سر نهان برداشتنند صبح شد در بستر غفلت خواب دلبر و دلدار عالم شد عیان قمری آسا بر قد و سر و بها چون نشان طلعت جانان سبت از فروغ شمس پیمان بها جام عهد آمد بگردش خویشرا</p>
<p>نوش تا کی مست جام عظمتی تا توانی خویش را هشیار کن</p>	
<p>ز دهر و اشتیاق آتش بجانم ایجان در زریز بار بجران بس تا تو انم ایجان از چشم جان زخست خون میچانم ایجان</p>	<p>از محنت فراق خون میفشانم ای جان حیران و دردمندم نالان و مستمندم پیچم چو تار مویت بر خود ز بهر رویت</p>

<p>مغ شکسته بالم میلیم باشیانت بندم چون نقش رویت بر کارگاه خاطر درد رسگاه عشقت تعلیم بخش مارا از دوری جهالت هستم چنانکه نبود جان میرسد بقصود آندم که از شر شوق</p>	<p>خوش باشدارسانی بر آشیانم ایجان بر اوج شوق پر تو مرغ روانم ایجان ز انسا که غیر نامت ذکر می نخوانم ایجان جز یاد روز دیدار و روز بانم ایجان بر خاک آسانت جان بر فشانم ایجان</p>
<p>از فرط شرم مساری نوش این ترانه گوید ز دوشعله نار خجالت بر استخوانم ایجان</p>	
<p>دلچشم نهان یک لحظه وا کن برون آمد ز برق حسن محبوب زده رنگ هو سها بدلت رنگ عیان شد وصل یار ایدل تو در پاس نه یکدل بلکه کرداری دو صد جان چو شمع افروخت ای پروانه زار چو گل خنید ای بلبل در این باغ چو سر و قامت جانان بر او را</p>	<p>بسوی طلعت پاک بها کن نظر بر روی او بید عا کن ز عشق آینه دل اصفنا کن ز غفلت میکشی بجران با کن فدای چین آن زلف دو ما کن ز سوزش جان خود را آشنا کن شاعر خویش کلبا تک نو کن بستان قمری آسانمها کن</p>
<p>چو محشر شد عیان در عالم ای نوش ز شعر تر تو هم محشر بها کن</p>	
<p>افتاده کاینم در کویت ای جان در پیج و تابیم بے خورد و خوا بیم</p>	<p>ولداده کاینم بر رویت ای جان آشفگ کاینم چون موت ای جان</p>

<p>چون کعبه خوانیم ابرویت ایجان این هر دو دایم از جویت ایجان اشکی نشانیم ببردیت ایجان بخود دو اینم برسویت ای جان زیب که خوانیم گسویت ای جان دل دل کنانیم در کویت ای جان</p>	<p>مفرست بجا در کعبه مارا هم با صفای هم باد فانی از چشمه جان با چشم گریان و در دشت دها مون مانند مجنون شیرازه جان تویذ ایسان سرست جامت یابست نامت</p>
<p>چون نقش گلین با شعر رنگین آب روانیم از جویت ای جان</p>	
<p>ای همه دلها مقیم کوی تو بوی از نغمت مشکین معسی تو در کند حلقه گیسوی تو نیست غیر از کعبه ابروی تو با هزاران شوق پوی سوی تو عارفان را جان ز گفتگوی تو تر کند لب از زلال جوی تو در فنا خود به جستجوی تو</p>	<p>ای جهان را روی جان برو تو طالبند اهل جهان تا بشنوند ای بهابانهای مشتاقان قفا عاشقان را قبله گاهی در جهان روی تا به دل به روی که هست بیشو و روشن ز نور معرفت ای خوش آن تشنه لب گند جهان بوه چه نیک است حال آنجان کاو بود</p>
<p>زیب دارد لاجو بود اشعار نوش چون بود مع رخ دلجوی تو</p>	
<p>دل برقص آید ز ذوق جام او</p>	<p>جان بوجد آید ز شوق نام او</p>

<p>جز ندای دلکش پیغام او جز بباغ عارض گلغام او سر نمی بچسیم از مصام او زنده عشقیم در ایام او دل کبوتر وار شد در دام او کی تواند دخت بر اندام او از نسیم صبح لطف عام او</p>	<p>بر ندائی نیست گوش عاشقان چشم دل بر گلشنی کمشوده ایم گر کشد ابرو بشن ماتیغ تیز مانه بادل مردکان همساییم حال لعشش دانه زلفش دام بود جامه اشعار ما خیتا طبع غنچه امید کس در هم نماند</p>
<p>بردش ای نوش اگر گیری مقام میدهندت فیضی از انعام او</p>	
<p>جز وصال تیغ ای جان نیست مار آرزو پای آزادی ز زندان نیست مار آرزو جز خیالت تیغ سامان نیست مار آرزو چون سگند آب حیوان نیست مار آرزو معنی اسرار پنهان نیست مار آرزو کز تماشای گلستان نیست مار آرزو خیمه و حرز گاه و ایوان نیست مار آرزو در جهان با هیچ پیمان نیست مار آرزو</p>	<p>خسته عشقیم درمان نیست مار آرزو همچو یوسف با علمت رفیقم در زندان عشق با پریشانی و بے سامانی و بے طاقتی زنده از عشق تو ایم ای جان در این ظلمات با علمت داننده اسرار پنهان گشته ایم باغ و رویت درد دل ما گلشنی پرسته است همچو مجنون دل هوای کوه و صحرا میکند آنچه غیر از ساغر و پیمان پیمان نیست</p>
<p>تا سخنگو با خیالت ای بهما گشتم چو نوش زینت مدح سخندان نیست مار آرزو</p>	

	<p>نطقها نطق پی گفتار تو آیت رخسار پر انوار تو از برای دیدن دیدار تو در سبیل عشق تو اینبار تو بار اگر یابند در دربار تو از هوای نو گل رخسار تو سر خوش از نیمه مهر شمار تو بدنهان در لعل گوهر بار تو</p>	<p>ای فروغ عالم از رخسار تو نور بخش ملک جان شد ای بهار یکجانی سهر هم آورده اند چیت جان ای جان که ساعا شقا عاشقان بر فرق هم ریزند جان عذیب جان تقنی ها کند زنده جاوید گردید آنگه شد آنچه اسکندر طلب کرد دنیا</p>	
	<p>هست چون پروانه سوزان جان نوش در خیال رو سے آتشبار تو</p>		
<p>در باغ نکار آمد ای باغ تو نازان شو در مکتب عشق ام و ز چون طفل دستان شو هنگام غنودن نیست ای دیده تو حیران شو انفاسن بهار آمد ای غنچه تو خندان شو در محفل میخواران همساعر متان شو از آتش آن رخسار بشمع تو سوزان شو گر عاشقی ای بلبل بانغمه و دستان شو با دیده جان در دل سیار گلستان شو</p>	<p>ایتم بهار آمد بلبل تو نو خوان شو آن جن جهان افروز گردید عیان شو این با حال کیت این ذوق وصال کیت احسنت که یار آمد مقصود بسیار آمد باشوق رخ جانان کن همدمی یاران شو از عکس رخ دلدار فروخت جهان کجا شد جام جهان پر مل خندید به بتان گل اسرار نهان در دل بنکر تو عیان در دل</p>		
	<p>در راه بهای نوش جان ساز فدای نوش</p>		

با صدق و صفای نوش جوینده جانان شو

عالم آمد بسنداء معنی آواز بجو
 آشیان است رفیع همت پرواز بجو
 همدم و همفلس و همدل و همراز بجو
 آیت مقصد انجاسم در آغاز بجو
 گوش جان با زکن از راز زنهان بجو
 معنی عاشقی از عاشق جانباز بجو
 صوره آسودگی از چنگل شهباز بجو
 این زمان بوسی از آن دلبر طناز بجو

سازی آمد بنواغمه آن ساز بجو
 نیست منز لگمت اینخ در این لانه پست
 در ره عشق ز آه سحر و ناله صبح
 چشم بار یک شناسی اگر ت هست کنون
 بکشاید جان جلوه دلدار بین
 دل بی عشق ندارد خراز لذت عشق
 اندر آزادی آسودگی هرگز مطلب
 ساغر می بکف و ساقی و مطرب بکار

نشوی رام باین طبع طبیعی ای نوش
 چه سخیلوی شدی طبع سخن ساز بجو

بگرفته ایم گوشه دامان عشق تو
 تا نشکیم شیشه پیمان عشق تو
 خورشید را بچاک گریبان عشق تو
 تا بر فروخت شمع شبستان عشق تو
 چون یافیم گوهر رخسان عشق تو
 شد هر دلی که گشت پریشان عشق تو
 که زنجودی است ثبت بدیوان عشق تو
 هر بلبل که گشت غزلخوان عشق تو

بهماده ایم سر به بیابان عشق تو
 بستیم عهد با سر آن زلف مشکبار
 بنودشکی که سر بگریبان رود فرو
 جا نه های بیقرار چو پروانه سوختند
 کردیم زبیب حلقه گوشش روان جان
 در تیغ و تاب عشق تو چون زلف بیقرار
 تا روز خضر زنده بود نام آن کس
 مرغان باغ حلقه بکوشان او شدند

ز دهر خاشی بدان عنذیب را
تا نوش گشت بلبلستان عشق را

<p>بلبل افغان زن که گل در صحن بتان آمده چند کوه کو میزنی در بوستان اسی فاخته سر متاب ای جان که آمد مقصد جان جهان عنذیب جان ز شوق تو گل خسارت تو با خیال خال و زلف و قامت و اندام تو جان بطلتخانه تن از هوای وصل تو لاله از بجز تو دارد دل و دماغ حرمان بر خردار میگشان بزم عشقت را درین عهد ای بها</p>	<p>گل کله بشکن که فصل نوبهاران آمده اینک آن سرو زانت در گلستان آمده کن شتاب ایدل که روز وصل جانان آمده در گلستان تو با صد گونه احسان آمده ابر در صحن چمن با چشم گریان آمده پهچو خضر اندر تلاش آب حیوان آمده دیده ز گس بر خسارتو حسیران آمده نوبت مستی ز جام عهد و پیمان آمده</p>
--	--

تا گل رخسارت اندر گلشن امکان شگفت
پهچو بلبل نوش در باغ غزلخوان آمده

<p>ای ز حفت دید باجران شده در بیابان فراغت اسی بهاء از تجلی خورشید اعظمت بهر غصن اعظمت اسی مقدأ پهچو خورشید آیت گفتار تو در دبستان علوم عشق تو در کتاب اقدس احکام تو</p>	<p>ای ز عشقت سینها سوزان شده جان مشتاقان ز غم نالان شده جمله عالم مات و سرگردان شده جاها آماده قربان شده بر سماء قبلها تابان شده دانش آموزان همه نادان شده آشکارا معنی پنهان شده</p>
--	--

	بر خلیق آیت احسان شده	شمس عهد و مرکز میثاق تو	
	در بساط میکشانت جان نوش سرخوش از پیمان نه پیمان شد		
<p>گلستان را بلبلستان کرده عالمی را محو حیران کرده باغ را پر شور و افغان کرده قرمیان را کرم احسان کرده نغمه سازان را غزلخوان کرده دهر را چون غنچه خندان کرده مال و مال خمر احسان کرده مست از صهبای پیمان کرده</p>		<p>ای بهاء عالم گلستان کرده بر گلندی پرده از رخسار خویش تا گل حسنت شگفت از بلبلان از هوای سرو ناز قامتت از تقنی های ساز عاشقی از نسیم نوبهار عهد خویش از عنایت ساع آفاق را میکشان ساغو میثاق را</p>	
	از فروغ عهد جان نوش را روشن ای محبوب امکان کرده		
<p>چهره مقصود جوان بد زوی میکند توتیالی کاوند از خاک کوی میکند نیست عاشق را بدل جز آرزوی میکند نعره مستان و بانگ های هوی میکند بر زبان ناید مراحر گفتگوی میکند خیمه دل را زدم بر چار سوی میکند</p>		<p>سالها میکرد جانم جستجوی میکند روشنایی بخش چشم عاشقان صادق است آرزوی خام را بر قلب نده عشق را بچو دریا مغزها را در خروش آورده است تا دماغ خشک ماتر شد ز جام عشق دوست اندرین وحشت سرا چون منزل عاشق بود</p>	

<p>جان بوجد آید ز شوق باده دیدار دوست ای سکند چینه در ظلمات جونی آب خضر</p>	<p>چون دل غمیده گردد روبروی میکده چشمه حیوان طلب کن از سبوی میکده</p>
<p>با چنین شیرین زبانی می تواند گشت نوش هم نشین عاکفان کرد کوی میکده</p>	
<p>ای رخت روح حوروان ایندم مرا کامی بد سالما بجزت کشیدم تا وصالت یافتم آبیار گلگشت بد چشم عاشق سالما روشنائی از جمال انورت میخواستم بر جمال دلربای دلگشت دل داده ام با خیالت و گلستان از رخ گل فارغم در ره عشق تو دارم ناتو اینها بجان بی نشان گشتم ز خود تا یافتم از تو نشان</p>	<p>ای قرار هوش جان ایندم مرا کامی بد ای انیس مهربان ایندم مرا کامی بد ای نهال بوستان ایندم مرا کامی بد ای جمال دستان ایندم مرا کامی بد ای دل دلدادگان ایندم مرا کامی بد ای گل باغ جهان ایندم مرا کامی بد ای مرآت اب و توان ایندم مرا کامی بد ای نگار بی نشان ایندم مرا کامی بد</p>
<p>نوش در وصف لب شیرین زبانی میکند ای بُت شیرین دبان ایندم مرا کامی بد</p>	
<p>ایکه از دل طاقت آرام از جان برده طاقت و آرام دل بردی جان داری طلب بارخی چون نوبهار و باقدی شمشادوار تا متاع حسن آوردی بی بازار جهن بچو زلفت مانده ام اندر پریشان حالتی</p>	<p>نور ماه پر تو خورشید رخشان برده با چه بردی بارخ چون ماه تابان برده پیشدستیها که از گلزار رضوان برده از صحبت رونق بازار خوبان برده تا دل ما را دران زلف پریشان برده</p>

<p>تا نمودستی چو لیلی جلوه در چشم غزال در پیے تاراج دلهما تا تو برستی کمر بالبل لعل روان بخش ای قوا عاشقان</p>	<p>صد هزاران همچو مجنون در بیابان برده وہ کہ از عاشق متابع جان چه آسان برده از مسیحا آب وزنگ از آب حیوان برده</p>
<p>نوش از نیشان شعرهای لغز آری در بیان با خیال یار تا سر در گریبان برده</p>	
<p>دل و دین داده ام بدلداری تا دک غمزہ بگردوشش دل بچین دوزلف آن دلبنده گر دهد دست جان بر افشانم خواب را خود بخواب کی بیند ای خوش آندل که از می عشقش ای دل از جان بگوشش تا امروز کشتی قلب را از قلزم عشق</p>	<p>هوش و جان مانده در گرفتاری بر دل ریش من شده گاری مانده در بند باد و صد زاری در پی وصل اینچنین یاری هر که بیدر خوش به بیداری آینچنان شده شد زهیشاری گوهر عشق او بچنگ آری انگند غنبر او بگھداری</p>
<p>نوشش بگذر ز خود که تا بنخود روی خود را بسوی او آری</p>	
<p>ریک برخی رخشان آن یوسف کنعانی حیرت زده ماند عالم از جلوه رخسارش هستی جهان بکیر در حیطه تسخیرش سر چشمه حیوانش جاری شده بی ظلمات</p>	<p>بنشست بصر جان بر مسند روحانی برقع چو کبود از رخ آن دلبر زندانی ظاهر شده بے غاتم آثار سلیمانی زان خلق جهان رستند چون خضر ظلمانی</p>

<p>پیوند دل و جانها کردیده عیان امروز آفاق شده روشن زانوار بکروچی رخ سوی تو آوردم ای مالک طابطن شمس فلک محمدت اندر وسط عالم</p>	<p>بی نام و نشان گشته آثار پریشانی رستند کز انجنان از بند گرانجانی ز انزو که تو در عالم معبودی و سلطانی انوار فشان گردید باطلعت نورانی</p>
<p>چون نوش غمین ز چنگ بردامن پیشت امید که از فضلت محروم نگردانی</p>	
<p>دلا کردیده بکشای جهانرا گلستان بینی حرم دل مصفا کن نیز از زهر ابهی کن رموز معنی پنهان بدست آید تو را اسنان اگر از جام مدهوشی شراب شوق را نوشی بسان خضر اگر رستی ز قید غمشت چستی ز تن بگذر روان ایدل در آدر ملک طابطن ایدل جمال بی نشان آمد حیات جاودان آمد بود بی پرده در امکان هوید اطلعت جلجان</p>	<p>اگر در گلستان آئی هجوم ببلبلان بینی دو گوش جان زهم و اکن که عالم دفغان بینی اگر بینی بچشم جان جلال داستان بینی رنو رتھما نظر پوشی همه ستر نهان بینی طلسم تن چو بشکستی حیات جاودان بینی زیار بی نشان ایدل اگر خواهی نشان بینی بهار بیخیزان آمد جهانرا زان جوان بینی گذر کن از جهان جان که آن جان جهان بینی</p>
<p>تو از شوق بهانوش این غزل گفتی زهی تخمین نیگویی چه آبت این کز و آتش روان بینی</p>	
<p>با خود می آئی دلا اندر خیال کیستی ای دیده کریانی همی ای قلب نالانی همی اکل در چمن شخند ز نالانی ای مرغ چمن</p>	<p>مدهوش می بینم تو را همچو کمال کیستی ای سینه سوزانی همی در اشتعال کیستی بر کو که با چندین سخن اندر مقال کیستی</p>

<p>ای سرو بلغ برتری اشبع بزم دلبری جانی و جنت تن نه سروی و در گلشن نه پیش جلالت ای بتامه رانمی بنیم ضیاء اندر تلاشت روز و شب سودا نا طلب تا عشق تو آموختم خیم از جهان بردو ختم</p>	<p>در شبت دلما میچری مشکین غزال کیستی گر نخل باغ من نه پس نونهال کیستی در حیرتم ای جان که با فزوه جلال کیستی بنیم جهانت تشنه لب لب لال کیستی در شام بحر ان سوختم روز وصال کیستی</p>
<p>ای پوشش مسکین هر زمان بپوش و حیرانی دوان از فردا اول کن بیان کا ندر خیال کیستی</p>	
<p>جان عاشق زنده شد در کشور دیوانگی جان نمی گردد با سر ا حقیقت فیضیاب بی گمان سر مست خواهد ماند تا یوم حساب کی با موج خطر با میسکند پروا دگر نام او کے محو گردد در بیاض روزگار هوشیاران را نمایند از عملها بازخواست از تلامطم بنخطر مانند غواصان عشق در معاک خاک بینی عقل شاهین بال</p>	<p>سیخ دل ترند شد از جوهر دیوانگی تا نوزد عود سان در مجر دیوانگی هر که نوشد باده جان پرورد دیوانگی آنکه بر جانش شهر زد آزد دیوانگی هر که نامش ثبت شد دفتر دیوانگی کس نمیکرد ز مجنون کیفر دیوانگی گر بچنگ آزند روزی گوهر دیوانگی گر بی پروا آزدی بال پر دیوانگی</p>
<p>پوشش ترک پیچدی کردن خیال باطلت گشته نام ما قسم در مسطر دیوانگی</p>	
<p>ز شوق یار را کرباد و چشم جان بینی ز ملک تن بگذر راه عالم جان گیسر</p>	<p>درون پرده دل حسن دستان بینی کرت هوست که آن یار بی نشان بینی</p>

<p>چنان ز خویش گذرن که بی نشان کرد رضی که اهل جهانش بجان طلب کرد بگلشن رخ جانان چو دیده بکشائے کلی شگفت بهستان که عند لیبان برون روی اگر ایدل ز پرده مهوم اگر بدیده جان بنگری به پرده دل</p>	<p>که تا زهره مقصود خود نشان بینی تو دیده گر بکشائی بهمان عیان بینی جهان ز فیض عایش چو گلستان بینی تمام هم نفس ناله و فغان بینی چو خضر همدمی عسر جاودان بینی همان که دل طلبش می کند بهمان بینی</p>
<p>جمال معنی اگر بزیر پرده حرف کنون تو خوش عیان معنی نهان بینی</p>	
<p>ترجیع نه بند</p>	
<p>نو بهار آمد جهان گلزار شد نو کلی در گلشن عالم شگفت یاده سر جوش عشق آید جوش حسن جانان جلوه کر شد در جهان شد جمال پاک ابھی آشکار وه خوشا بر حال آن کین صمیم دیده حیرت ز یکدیگر کشد ببیل آسادر گلستان جمال ای بهاء امر و ز در ملک وجود</p>	<p>سدره امکان پیر از آثار شد ببلان را نوبت گه تار شد ساخو دوران ازان سرشار شد عاشقان را وعده دیدار شد ز آنجمل آفاق پر انوار شد چشم خواب لوده اش بیدار شد ناظر روی خوش دلدار شد نغمه سنج آن کل بیخار شد لفظها ناطق باین ادکار شد</p>

<p>کای بهاء ای شاه ملک جان بهاء مقت رای عالم امکان بهاء</p>	
<p>عالم اندر داستان دیگر است از هوای گلستان دیگر است بر جمال داستان دیگر است از غم سر و روان دیگر است آشیاں در بوستان دیگر است میل سوی آشیاں دیگر است نغمها از بلبلان دیگر است بر سر ذکر و بیان دیگر است رونق دنگ و نشان دیگر است</p>	<p>روی دلماسوی جان دیگر است بلبلان را نا نما اندر چمن عاشقان را چشم حیرت این زمان قریان را نغمها سے دلگداز طیر جان را از هوای وصل یار مخ دل را از خیال حسن دوست گلستان عالم تجسید را نطقها اندر پی مرغ بهاء ای سوزل را در بطعاشقان</p>
<p>کای بهاء ای شاه ملک جان بهاء مقت رای عالم امکان بهاء</p>	
<p>از هزاران باغ پر احسان بود را عها پر سوسن و ریحان بود چشم رنگس در چمن حیران بود بلبلان را نوبت داستان بود عالم از نور رخسار رخشان بود از شرارش قلبها سوزان بود</p>	<p>ایک اندر باغ گل خندان بود خرم است عالم درین فصل بهاء سرو ناز افراخته قامت باغ قریان کو کو زنان در بوستان شمس خسا بهاء اشراق بود آتش مهر جانش بر فروخت</p>

	<p>بر خلائق آیت احسان بود روی جان بر مرکز پیمان بود از نوای اینغرل شادان بود</p>	<p>مرکز میثاق امرش در جهان عاشقان آنچمال پاک را در بساط دوستان پیوستنش</p>		
		<p>کای بهای شاه ملک جان بهاء مقتدای عالم امکان بهاء</p>		
	<p>سوی عالهاست بر روی بهاء کشته اینک ساکن کوی بهاء نیست جز محراب بروی بهاء ز گس مخمور جا دوی بهاء گر نسجد در تر از دوی بهاء تا نیابد ره بشکوی بهاء نغمه از غنبرین موسی بهاء گرفت در بندگی سوی بهاء از هوای قد و لجوی بهاء</p>	<p>روی عالهاست بر سوی بهاء هوش و جان طالبان روی دوست ساجدان را قبله گاهی در جهان عالمی را کرده مخمور و خراب جان عاشق کی شود کامل عیاً ره نیابد در حریم وصل جان جان بوجد آید چو آید در مشام میشود دل فارغ از قید جهان همچو قمری نوش میخواند بیخ</p>		
		<p>کای بهاء ای شاه ملک جان بهاء مقتدای عالم امکان بهاء</p>		
	<p>کوس رسوائی بهر مادی زدیم هوشیاری را بر پشت پار زدیم خیمه اندر عالم بالا زدیم</p>	<p>مامی از میخانه اسب ز زدیم بخرش اندر حلقه مستان شدیم خیمه دل از جهان برکنده ایم</p>		

<p>عرق این دریا شود کشتی فوج ناری اندر طور جان افروختیم بچه منصور از شراب شور عشق در طریق عشق همچون کوهن مست گشتیم از می سر جویش عشق زین غول پیوسته در این نوبها</p>	<p>بی سیفینه مادر این دریا زدیم آتش اندر سدره سینا زدیم بر سر دار فنا آواز زدیم پنجه اندر پنجه خار زدیم آتشی بر خسر من دنیا زدیم تا ما چون بلبل شیدازدیم</p>
---	---

کای بهاء ای شاه ملک جان بهاء
مقتدای عالم امکان بهاء

<p>عذیب آسافان برداشتیم دید هیرت چو حیرت دیدگان محو حیران بر جمال انورش مست و بیخود از می وحدت شدیم چون با سر از غمش واقف شدیم کرم جولانی عنان دل گرفت بی نشان گشتیم و با صد شور و شین بارغما اندرین بے طاقتی پرده صورت ز روی این سخن</p>	<p>ره بسوی گلستان برداشتیم بر جمال دستان برداشتیم دیدگان خونفشان برداشتیم راه بزم میکشان برداشتیم پرده از سر نهان برداشتیم زان ره میدان جان برداشتیم ره بحسن بی نشان برداشتیم بهر آن جان جهان برداشتیم از برای عاشقان برداشتیم</p>
---	--

کای بهاء ای شاه ملک جان بهاء
مقتدای عالم امکان بهاء

ما مقیم کوی جانان گشته ایم
 و گلستان بهار چون غنایب
 بر رخسار مدیهوش و خجودمانده ایم
 پیش شمع عارضش پروانه و
 با خیال سنبل زلفین او
 از بهوای لیلی اش مجنون مثال
 همچو فریاد از غم شیرین او
 چون ز لیحا با خیال یوسفش
 در بساط عاشقان روی او

کاروان منزل جان گشته ایم
 در تقنی کرم جولان گشته ایم
 بر جالش محو و حیران گشته ایم
 از شر اشوق سوزان گشته ایم
 بخجود و محو دیریشان گشته ایم
 ساکن کوه دیبا بان گشته ایم
 خوش بر خرم تیشه نالان گشته ایم
 نیمه شب وارد بزندان گشته ایم
 زین غول دایم غولخان گشته ایم

کای بهار ای شاه ملک جان بھار
 مقتدای عالم امکان بھار

کل ز تاثیر بهاران شد بیباغ
 نسیم اردی بهشتی شد وزان
 سرو ناز اندر چین قامت کشید
 سنبل از شوق دو زلفین بهار
 ده زبان بوسن برای ذکر او
 چشم حیرت بر کشوده یا سمن
 سدره های باغ گشته شعله ور
 مشتعل شد باغ بیکر کویسا

نوبت الحان مرغان شد بیباغ
 صد هزاران غنچه خندان شد بیباغ
 چشم زرگس مات و حیران شد بیباغ
 باد و گیوی پریشان شد بیباغ
 لاله باد آغش نمایان شد بیباغ
 چهره سرین اشک ریزان شد بیباغ
 معجز موسی عمران شد بیباغ
 ناز و دشتی فروزان شد بیباغ

<p>خامه اندر کف غم لحنان شد بیباغ</p>	<p>در پی ترقیم این یک شعر نوش</p>
<p>کای بهاء ای شاه ملک جان بهاء مقتدای عالم امکان بهاء</p>	
<p>بر ندارم سرز خاک کوی تو میکنم پیوسته جستجوی تو شمتّه از نغمه کیوسے تو جز بسوی کعبه ابروسے تو از بهو ای قامت دلجوی تو رشته از تار مشکین موسی تو تا بیاید راه در مینوسی تو چون شود روشن شمس روی تو بر زبان آید چو گفتگوسے تو</p>	<p>ای بهاء و رو آورید موسی تو بر سر کعبت مقیم ای بهاء تا نسیم کوی تو آرد بمن جان عاشق ناورد روی نیاز طبع موزون میشود در گفتگو کردن جانها در آرد در کعبه هست دایم در تکاپو جان نوش مشرق الانوار گردد جان او اینغزل ورد زبان جان شود</p>
<p>کای بهاء ای شاه ملک جان بهاء مقتدای عالم امکان بهاء</p>	
<p>ایضاً فی التریح</p>	
<p>کار عالم جملگی از سر گرفت دل امید چشمه کوثر گرفت در لحد بر جان اسکندر گرفت</p>	<p>عالم از نور و نوق دیگر گرفت قلزم رحمت بموج آمد از ان شده عیان آب حیات و شوق آن</p>

<p>کاسمان دامن بی کوهر گرفت کاتش اندر جان نخت و تر گرفت شد قیامت شورش محشر گرفت جمله امکان را بر زیر پر گرفت شعله در آفاق ستر تا سر گرفت کاین لطف طافت ز جانم بر گرفت</p>	<p>اچنان بحر کرم شد موجزن شد فروزان آتش عشق اچنان شد چنان غوغا که کوی در جهان مرتفع شد خیمه ام هب آه آتش میثاق چون شد مشعل باندی گفت نوش ناتوان</p>
--	--

مرکز میثاق غضن اعظم است
 نیز آفاق غضن اعظم است

<p>آتش اندر جهان افکنده شورشی در کاروان افکنده غلغلی در گلستان افکنده بردل پروا نمان افکنده در دماغ میکشان افکنده در نهاد عاشقان افکنده بر زمین و آسمان افکنده در قلوب بندگان افکنده این ترنم بر زبان افکنده</p>	<p>ای بجاء شوری بجان افکنده یوسف حسنی نمایان کرده از جمال گل ز شور بلبلان آتشی از شمع ظلمت سوخت نشه از ساغر خمر وصال شعله از آتش شوق جلال نوری از خورشید میثاق ای بهاء شوری از پیمان پیمان خویش بلبلان گلشن میثاق را</p>
--	--

مرکز میثاق غضن اعظم است
 نیز آفاق غضن اعظم است

<p>شد صراط حق نمایان هو شد ار از صراط محمد و پیمان هو شد ار بی نصیب از فضل و حسان هو شد ار کا بود مقصود خلقان هو شد ار اوست شاه کشور جان هو شد ار کرد او ظاهر بدوران هو شد ار پوی با عرفان ایقان هو شد ار پور دستان شو بمیدان هو شد ار زین غزل دایم غزل بخوان هو شد ار</p>	<p>امتحان آمد بدوران هو شد ار تا نغمزی ایدل از بید انشی بان نسازی خویشتر اندر جهان رخ مگردان از در عبد لجهت مرکز میثاق و فرمان بجاست از عبودیت مقام بندگی در طریق عهد و پیمان بجا کوش اندر نصرت میثاق حق بلبلان بلغ پیمان گشته اند</p>
	<p>مرکز میثاق عظم است بیر آفاق عظم است</p>
<p>نور بخش آسمان بندگی است شاه اوزنگ جهان بندگی است بندگی او روان بندگی است معنی ستر نهان بندگی است هم نهال بوستان بندگی است زانکه مثنی او نشان بندگی است زانکه یوم امتحان بندگی است روز فرمان و زمان بندگی است</p>	<p>عظم روح و جان بندگی است از عبودیت جهان رازنده کرد بندگی چون هیکل بر روح بود شد عیان اصل عبودیت از او هم گل گلزار میثاق بهاست بندگی باید از او آموختن در دبستان عبودیت خرام از الوهیت نباید دم زدون</p>

نوش میگوید با کمان بیرج	ای سخن تر بیان بندگی است
<p>مرکز میثاق غضن عظم است نیر آفاق غضن عظم است</p>	
<p>دامن پیمان گرفته عاشقان شد زمان وصل یار و کام دل لذت وصل نگار خویش را هستی جاوید ازین دار فنا از جمال انور عبد البهاء از زلال چشمه احسان او ره برون بردند از ظلمات هم فیض انوار یقین عهد حق جام حبه غضن عظم همچو نوش</p>	<p>راه ملک جان گرفته عاشقان از لب جانان گرفته عاشقان اندین دوران گرفته عاشقان و چه خوش آسان گرفته عاشقان آیت ایمان گرفته عاشقان عمر جاویدان گرفته عاشقان دامن ایقان گرفته عاشقان زان رخ رخشان گرفته عاشقان از کفستان گرفته عاشقان</p>
<p>مرکز میثاق غضن عظم است نیر آفاق غضن عظم است</p>	
<p>عاشقان ترک دل جان کرده اند از قبور جسم بیرون رفته اند عالم جان را در این کور جدید بهره ور خود را از احسان بهاء در شبستان دل آگاه خویش</p>	<p>جان فدای روی جانان کرده اند جایکه در عالم جان کرده اند روشن از انوار ایمان کرده اند از ربوب عهد و پیمان کرده اند مشعل و دش فروزان کرده اند</p>

<p>دهر را زان شعله سوزان کرده اند در سبیل دوست قربان کرده اند با قضین را محو و حیران کرده اند خویش را خورشید تابان کرده اند</p>	<p>مشعل گردیده اند از ناز عشق هستی خود را در این دار فنا ثابت اندر عهد حق گردیده اند در سماء عهد و میثاق بجهآء</p>
<p>مرکز میثاق غضن اعظم است نیر آفاق غضن اعظم است</p>	
<p>سر بر آورد از حجاب بندگی آن شه مالک رقاب بندگی مست و سرخوش از شراب بندگی بر جمال خود نقاب بندگی هر که را بخش خطاب بندگی شد سبقتخوان در کتاب بندگی آنکه پوید در مآتب بندگی در کتاب مستطاب بندگی این ترنم بار بآب بندگی</p>	<p>غضن اعظم آفتاب بندگی جالس اندر سندان میثاق شد بندگی اش کرده عالم را تمام ذات غیبی اندرین دوران فلک گند خسروانش بندگی با جان گسند منع علم و خرد شد آنکه او واهل اندر مبد هستی شود زنده ماند آنکه نامش ثبت شد نوشش بر کو در بلاد و استان</p>
<p>مرکز میثاق غضن اعظم است نیر آفاق غضن اعظم است</p>	
<p>می بست می پرستان داده اند ساغر سرشار پیمان داده اند</p>	<p>ساغر پیمان بستان داده اند میکشان محضل میثاق را</p>

<p>جایکه در شکرستان داده اند ره نشان می عالم جان داده اند در حریم وصل جانان داده اند جای در صحن گلستان داده اند بهره از انوار عرفان داده اند روشنی از نور ایمان داده اند همچو گل لهای خندان داده اند</p>	<p>طوطیان نغمه توجید را سالکان جاده تجسید را عاشقان ناتوان راره نشان ببلبلان نوکل میناق را عارفان را از رخ عبدها اهل پیش راز وجه شمس عهد ثابتن را در بهار عهد حق</p>
<p>مرکز میناق غضن اعظم است نتر آفاق غضن اعظم است</p>	
<p>سرخوش صهبای غضن اعظم در دل دریای غضن اعظم ز آتش سیاهی غضن اعظم از دید بیضی غضن اعظم سبز هجرای غضن اعظم واله و شیدای غضن اعظم خسته از سودای غضن اعظم مرغ خوش آوای غضن اعظم بر قدر عنای غضن اعظم</p>	<p>میکش مینای غضن اعظم غرقه در بحر بها و غوطه ورند دایم از شوق بها در احراق روشن از نار محبت در جهان زنده از باران ابر رحمتیم محو و حیرانیم بر روی بجهت در دمنده عشق جانانیم از ان بلبل باع بهائیم همچو نوش قمری آسادر نفسنی دایما</p>
<p>مرکز میناق غضن اعظم است</p>	

بیر آفاق غضن عظم است

ایضاً فی التریج

زخمیه بندگی بر آفاق
چون شمس رخس نمود اشراق
کردیده عیان شمار و اوراق
در میکل بدع ذات خلاق
بخشید ز وصل خویش دریاق
جانانی که هماره بود مشتاق
بر بست کمر بقتل عشاق
جان چسیت که کس نماید انفاق
از مرغ قدم خردش مشتاق

سلطان سیریر عهد و میثاق
آفاق وجود گشت روشن
از شاخه سدره مبارک
بی پرده نمود جلوه بر خسلق
مسموم بستم فرقتش را
مستغرق بحر وصل گردید
معتوق بقا بغمزه و ناز
در راه محبت جالش
ای نوشش گوشش بهوش نبوش

میثاق بهاست غضن عظم

اشراق بهاست غضن عظم

ای جان تو مقیم کوی او شو
سر خوش زمی بسوی او شو
آشفته چو تار موی او شو
سر مست ز گفتگوی او شو
داخل به بهشت خوی او شو

ایدل تو فدای روی او شو
مستانه در این زم میثاق
در حلقه کیسوی بلندش
ای طالب باده حقیقت
خلق خوش و خوی او است جنت

<p>یراب ز آب جوی او شو پوینده ره بسوے او شو دانهگاهه بحسب جوے او شو در باغ ترانه کوے او شو</p>	<p>جولی اگر آب زندگانی عیان ز لباس خود پرستی از خویش تخت بی نشان کرده ای مرغ چمن باین چکامه</p>
<p>میتاق بهاست غضن عظم اشراق بهاست غضن عظم</p>	
<p>انوار زمین و آسمان است چون روح به سیکل جهان است با آنکه بسلطنت عیان است بینده آنچه در مخسان است ذاتی است که غیب بی نشان است برتر ز معانی و بیان است بی نام و نشان و لامکان است غمخوار و پناه بندگان است اطیار و جو و نغمه خوانست</p>	<p>آن ذات که محیی جهان است میتاق سب آرزو دکلمروز پیراهن بند کیش در بر دانه رازهای غیبی است او عبد بهاست یک ذاتش بیرون ز قیاس و چند چون است بیشل و نظیر و لا شریک است بارحمت بی قیاس بی چون زار و روی باین بیان دلکش</p>
<p>میتاق بهاست غضن عظم اشراق بهاست غضن عظم</p>	
<p>ز دشتله بجان شرار میتاق شاهنشاه تاجدار میتاق</p>	<p>افروخت جهان ز نار میتاق آراست سر پر بندگی را</p>

از طلعت شهر یار میثاق
از نغمه نوحسار میثاق
در ساحت مرغسار میثاق
از نیروی اقتدار میثاق
از آتش شعله بار میثاق
بر موکب شهسوار میثاق
این نغمه زذبته را میثاق

کردید جهان جان منور
خرم شده بوستان ایقان
روئیده شقایق حقایق
نردپرچم امر سر بر افلاک
اقتادش در بجان ناقص
نیکوست کسیکه جان فشانند
در محفل انس مطرب عشق

میثاق بهاست عین عظم
اشراق بهاست عین عظم

هنگام نشید بلبان شد
گلزار خرد ز نوجوان شد
در محفل عاشقان روان شد
هر عاشق زار جانفشان شد
از چهر چو مهر دلستان شد
از طلعت سیر اوعیان شد
بنواز که دور عاشقان شد
آواز طرب بر آسمان شد
زین نغمه ترانه نغمه خوان شد

دو گل و وقت گلستان شد
بشگفت شگوفهای عرفان شد
معشوق بقا بد لرزبان شد
برقع ز جمال چون بر فنگند
انوار هدایت آشکارا شد
اسرار حقیقت خدائے شد
ای مطرب عشق ساز عشرت شد
از شوق وصال عاشقان را شد
از عشق رخسار طیور جانها شد

میثاق بهاست عین عظم

اشراق بهاست غصن عظم

بشری که عیان نشان وصل است	بهران بشد و زمان وصل است
شد ذکر فراق در جهان محو	هر جا کمری بیان وصل است
اوراق صحائف زمانه	مجموعه داستان وصل است
صهبای نشا و کامرانی	در سائز می کشان وصل است
آخیان فراق و گاه بهران	بگذشت و کنون اوان وصل است
بهر ز هزار روز روشن	ماراشی از شبان وصل است
فردوس برین در روضه غلّه	در مذهب با جان وصل است
اطیبا رو جود در ترنم	خندان گل گلستان وصل است
آوای هزار گلشن راز	بنیوش که تر جان وصل است

میتاق بهاست غصن عظم

اشراق بهاست غصن عظم

هنگام سرور شادمانی است	ایام نشا و کامرانی است
روزی است که عالم کهن را	از فضل بها که جوانی است
باعبد به آء تجت میتاق	شد جالس و گاه جانفشانی است
جان بازی عاشقان ببهش	خوشتر ز حیات و زندگانی است
دل داده عشق آن دلارام	کی بسته خاکه ان فانی است
بی وصل چپسن کنار ماندن	در قید حیات سخت جانی است
در گلشن جن روح بخشش	اطیبا روان بنغمه جوانی است

<p>دهوش زباده نهانی است این نغمه سرود جاودانی است</p>	<p>در انجمن بعباسیان نوش مرغان صدیقۀ بقا را</p>
<p>میتاق بهاست غصن عظم اشراق بهاست غصن عظم</p>	
<p>نی وقت فراق و انتظار است در جلوه نگار گلنزار است در ملک وجود شهر یار است لیکن شه صاحب اقتدار است هم بنده ذات کردگار است بی بهره کسیکه هوشیار است آفاق وجود در رخسار است بی پرده عیان و آشکار است بر کوی که فصل نوهار است</p>	<p>در یاب که یوم وصل یار است پی پرده بزم عشق بازان شاهنشاه ملک عهد یزدان افکنده حصیر بندگی را هم کمین ذات غیب دانست افکنده بدور جام پیمان عالم همه مست ساز او در یاب کنونکه حسن معشوق ای بلبل باغ این ترانه</p>
<p>میتاق بهاست غصن عظم اشراق بهاست غصن عظم</p>	
<p>شد شعله عیان ز خاطر عشق از باده روح پرور عشق شد مست جهان ز سماع عشق پر شد چو صدف ز گوهر عشق</p>	<p>افروخت جهان ز آذر عشق خفخانه قلبهاست پر جوش می ریخت بجام ساقی عهد نیسان بهار سید و دلها</p>

شد خضر زمانه آنکه امروز
خوش بخت کسی که خنت هستی
آزاد شود ز قید عالم
سیراب شد نشنه جانان
نوش این غزل میخ و گلش

زد کشتی خود بمعبس عشق
ببخود فلکند بکشور عشق
آن سر که فتنه بچینبر عشق
امروز ز آب کوثر عشق
بر کوز بسیار دفتر عشق

میتاق بهاست غصن اعظم
اشراق بهاست غصن اعظم

ایضاً فی التریح

مژده بادای جان که آیام وصال
هر زمان آرد نسیم کوی دوست
عاشقان از شوق جان قربان کنند
مخغ دل از دام بجز آزاد شد
میکشان را شوری اندر سر فلکند
نعمت هستی کند یکسر نثار
تا قیامت ترک هشیاری کند
عاشقان از خوشدلی برداشتمند
نوش گوید بانشاط و شوق و شور

آمد و لبریز شد جام وصال
بهر جان خسته پیغام وصال
بشوند از هر کجا نام وصال
پیر زنان افتاد در دام وصال
باده جان بخش کلفام وصال
هر که را بخشند انعام وصال
آنکه کرد در دوی آشام وصال
بانگ یا محبوب در بام وصال
خرم و خندان در آیام وصال

یوسف از چاه جفا آمد برون

قلب انخوان از حسد شد پر ز خون

از جانش در جهان آذر گرفت
آتش اندر جان خشک و تر گرفت
نار شوق اندر دل کو تر گرفت
شعله اندر جان اسکندر گرفت
شام هجران دست غم بر سر گرفت
ای خنک متی که این سبزه گرفت
صحن امکان زینت دیگر گرفت
دامن آن یار جان پرور گرفت
زین بیان نغمه شورش در گرفت

باز جانان پرده از رخ بر گرفت
جدوه از نار شوقش برور گرفت
از هوای چشمه سار وصل او
از غم آب حیاتش دمبدم
شمس روز وصل او چون طلوع کرد
جام وصل اندر جهان آمد برور
از بهار روی آن زیبا نگار
ای خوش آنکو از همه گویا
در بساط عاشقان روی او

یوسف از چاه جفا آمد برون

قلب انخوان از حسد شد پر ز خون

میکشان شوق را آواز کرد
میکشان را با طرب ساز کرد
بانشاط سرمدی انباز کرد
طیروح عاشقان پرواز کرد
رخ بسوی محسّرمان راز کرد
جلوه گان دلبر طست ز کرد
باحیات جاودان همراز کرد

باز مطرب ساز عشرت ساز کرد
ریخت ساتی باده عشرت بجام
ساعری بخشید متان را تمام
شد بهار وصل دوزی گلزار وصل
معنی راز نهان عبد البصاء
شورش اندر جان مشتاقان فکند
زنده جانان راز آب وصل خویش

<p>بر جانش چشم معنی باز کرد این ترنم دمدم آغاز کرد</p>	<p>هیچ موسی منصف گشت لنگ او نوش سرخوش در بساط دوستی</p>
<p>یوسف از چاه جفا آمد برون قلب اخوان از حد شد پر ز خون</p>	
<p>شاه اورنگ جهان بندگی گشته جالس نشان بندگی معنی ستر نهان بندگی خیمه زد بر آستان بندگی غیر تفسیر و بیان بندگی خوش بصر بوستان بندگی نور شمس آسمان بندگی جملگی برد آستان بندگی این ترنم باز بان بندگی</p>	<p>عصن اعظم روح و جان بندگی بر سر یر ملک میثاق بجاء از عبودیت هویدا کرده است آن شهنشاہ جهان اقتدا نیست در توفیق امرش نکتہ قد کشیده سر و نازقش روشنی بخشیده بر کون و مکان دوستانش کوش جان بگشاده اند می سراید نوش با وجد و سرور</p>
<p>یوسف از چاه جفا آمد برون قلب اخوان از حد شد پر ز خون</p>	
<p>بز جاپر ساغر و پیاپی شد جان مشتاقان هم پر وانه شد کارستان نعره متانه شد دهر کلیر کوئی انجمنه شد</p>	<p>باز وقت جوشش میخانه شد باز شمع حسن جانان بر فروخت جام وصل یار باز آمد دو شد لبالب ساغر عهد بست</p>

<p>باشاط جاودان همچنان شد بیتقرار و بیخود و دیوانه شد مرغ دل در قید دام دانه شد از لب جان پرور جانانه شد در مذاق مردم فرزانه شد</p>	<p>جان مستان از می عهد است جلوه گر شد یار و جان علمی خال لعشش دانه زلفش دام بود خضر جانها فیضیاب زندگی این بیان نغز دلکش با اثر</p>
<p>یوسف از چاه حبس آمد برون قلب خوان از حد شد پر ز خون</p>	
<p>نوکل عشرت بیار آمد دگر خوش مبارک روزگار آمد دگر عاشقانزاد رکتار آمد دگر با جنود اقتدار آمد دگر با دو زلف مشکبار آمد دگر گاه عجز و اعنت زار آمد دگر دوق عبس پایدار آمد دگر جان و دلها را اقرار آمد دگر با بطن و سپور و تار آمد دگر</p>	<p>روزگار و وصل یار آمد دگر عاشقانزاد وصال یار خویش یار جانی شاه عهد است شاه ملک بندگی عبد البهاء درباط میکشان وصل خویش از جلالتش ناقصان عهد را از جمالش دوستانزاد ابد از لب لعشش که جان عالم است نوش با این نغمه در باغ وصال</p>
<p>یوسف از چاه حبس آمد برون قلب خوان از حد شد پر ز خون</p>	
<p>عاشقان را نوبت دیدار شد</p>	<p>ساز عشرت دگر سرشار شد</p>

<p>از جمال یوسف مصر جلال ظلمت بجران بتجلیل تمام آمد از خلوت برون محبوب جان جان مشتاقان ایام وصل دوستان کوس طرب بنواختند در حریم وصل آن جان جهان دشمنان زاد در جمیم نقض عهد عند لیب جان بیکلزار جمال</p>	<p>دیدم دوران پراز انوار شد کوچ کرد روز وصل یار شد بی نقاب و پرده در بازار شد از نشاط وصل برخوردار شد یوم یوم عشرت ابرار شد جان پاکان محرم اسرار شد سوفتن از نار حسرت کار شد زین تفتی بر سر گفتر شد</p>
<p>یوسف از چاه جفا آمد برون قلب اخوان از حسد پر ز خون</p>	
<p>باز روز عیش مستان آمده ساعز پیمان بکف معشوق جان بارخی مانند گل کشته ایمان با جمالی رشک خورشید فلک با بیانی همچو آب زندگی با نویدی روح بخش جانفزا با قدی چون سرو نازد خرام با کمند گیسوان مشکبار با سر و رو و جد یاران سرسبز</p>	<p>نوبت دیدار جانان آمده در بساط باوه نونشان آمده بابی چون غنچه خندان آمده روشن دپر نور و تابان آمده روح بخش اهل امکان آمده سر خوش اندر بزم یاران آمده در فضای باغ رضوان آمده در پی صید غنزالان آمده زین بیان خوش غرغخوان آمده</p>

یوسف از چاه جفا آمد برون
قلب انخوان از خد شد پر زخون

بلبل جان میزند الحان بباغ نغمه آرا کشته طیر جان بباغ در بساط عیش همستان بباغ آمده با ساغر پیمان بباغ در نو چون بلبل خوشخوان بباغ شد هزاران موسی عمران بباغ در فرا مشخانه نیان بباغ یافت فیض عمر جاویدان بباغ این بیان جانفزا شادان بباغ	شده بار و گشت کل خندان بباغ از هوای نوکل رخسار یار ساغر عهد جفا آمد بدور غصن اعظم شاه ملک بندگی طیر جانها بر گل رخسار او از تجلای جالش منضع مانده پیش قاتش سر و چین جان نوش از چشمه سار حمتش مطرب جان مینواز دهر زمان
---	---

یوسف از چاه جفا آمد برون
قلب انخوان از خد شد پر زخون

اشعار نه بند فی الترتیب

باغ وصل جانان راضل نوبهار آمد عاشق فدا کن جان یار گلغدار آمد پرده هادریدار هم یار پرده دار آمد گشت دکار امکانز اینک آبیار آمد	هین خزان بجران را موسم فرار آمد تر معنی پنهان بیحجاب شد پیدا دل برون جمید از غم حسن یا رظا هر شد ملک جان خلقا ز شاه ملک جان بگرفت
--	--

عالم حقیقت را صاحب اختیار آمد بین عالم امکان ذات کردگار آمد نخل آرزو و بارخوش ثمر بسیار آمد طالبان رویش را قطع انتظار آمد از صفات غصن او ذاتش آشکار آمد	کشور شریعت را مالک الملکوک آمد گشت اندرین دوران طلعت قدم ظاهر جمله کفتگو بار معنی آشکارا شد ساکنان کویش را وقت باده نوشی شد پرده دار حین او غصن عظم است امروز
---	---

نوشش اگر کنی مدح غصن عظم کن
خویش را بمداحی سرفراز عالم کن

چشم و هم را بر بند در جهان تماشا کن کاه شور و افغان شد باغ را پر او کن با گل جمال دوست نغمه همچو ورقه کن این ستم بخود بیند رخ بسوی ابھی کن کن طلب مسما را پشت دل با سما کن دو غصن عظم شد قلب را مصفا کن از شئون این عالم خویش را مبرا کن هر کجا جلال اوست میل دل آنجا کن جمله می پرستان ازین شراب شید کن	نوم غفلت ایدل چند دیده را زهم و اکن کل باغ خندان شد ناله سر کن ای بلبل از میصال دوست شو چو باده نوشان در سراب فانی چند ز مزم بستا جوئی چند هستی اسماء را در طلب دین عالم دهر سبز و خرم شد از ظهور ابھائے در رضای اوزن دم کر رضای حق جوئی هر کجا جمال اوست شو بان مکان ساد ساغر دل و جان را پر کن از می تبش
--	--

عبد غصن عظم شو تا بملک جان پوئی

از مکان تن بگذر تا بلا مکان پوئی

شده بصر جان ساکن آن عزیز زندانی
چشم دهر شد روشن ز انجمن نورانی

<p>تکیه زد بملک جان بر سریر سلطانی در جهان عیان گردید فضلهای سبحانی گشت بی نشان اینک آیت پریشانی فضل لاهنایاتش شد بعالم ارزانی آنکه بر درش پونید انبیا بدر بانی میل جان بسویش کن کت کند گمبانی بر نقیای او پیوند تا نازدت فانی نغمه زن به بتانش چون هزار دستانی</p>	<p>و ده که شد در این دوران جلوه گر جمال غیب ظلم و کین نهان گردید از ظهور بحالی شد از و عیان اینک اتحاد این عالم قلزم عنایاتش موجزن بعالم شد هین که بخدمت بند غضن اعظم اورا روی دل برویش کن تا شود دولت روشن برو فای او دلبند تا عطای حق بسینی نوشت در گلستانش تا گل رخ دیدی</p>
--	--

ز آنکه مرکز قیاق غضن اعظم است امروز
 ز آنکه دلیر آفاق غضن اعظم است امروز

<p>ناله از جان برکش از هوای بیار امروز شد روان مد هوشان جمله بیقرار امروز بان چرا بره داری چشم انتظار امروز بی حجاب پیدا شد یار پرده دار امروز در جهان جان افکنده طلعش شرار امروز ز آنکه میکند در دل جلوه آن نثار امروز جز بدر که او نیست عسرو افتخار امروز زن بذیل پیمانش چنگ انکار امروز غضن اعظم او شد صاحب اختیار امروز</p>	<p>بلبل افغان برکش ز آنکه شد بهار امروز گشته جام می نوشان از می تقابل بریز طالب رخ یاری حسن یار ظاهر شد اینک آشکارا شد سر پرده بی پرده شور در روان افکنده جلوه رخ ابھی چنگ ازین جهان کجبل زن بنیل آن محبوب غیر مجاهد او نیست خلق را پناه کاهه نوش اگر تو احسانش طالبی در این دوران امر مبرم او شد روشن از عبودیت</p>
---	--

مصدر عبودیت غیر غضن اعظم نیست
جو هر عبودیت غیر غضن اعظم نیست

در پی نگار خود عالمی دوان دیدم
طلعت پرانوارش در جهان عیان دیدم
آنچه در نهان حستم در عیان همان دیدم
طلعت بهاء آمد زن جهان جوان دیدم
آتش جمال او شعله در بجان دیدم
در شکنج کیوش جان عاشقان دیدم
چشم عاشقان او جله خونفتان دیدم
از ندای الهامش بر همه جهان دیدم
سدره معانی را آشیان جان دیدم

از جمال یار خود در جهان نشان دیدم
آنکه محور خسارش دیده نهان ماند
چون دو دیده برستم از جهان شوق دوست
بوی آشنا آمد بر مشام جان امروز
در پی وصال او جان عالمی پویان
دل بطاق ابرویش قبله گاه میسازد
پای طالبان او سوده تا کمر بسنم
از نسیم آیمش دل چون غنچه خندان
معنی نهانی را پرده از جمال افتاد

شوزی خودی هشیار دور غضن اعظم شد
دیده را ز نام بردار دور غضن اعظم شد

مع هوش طیر جان در خروش و غوغا شد
موجد کرم اینک در جهان هویدا شد
دل زنا را عشق او رشک طور سینا شد
بی حجاب و ستر امروز در شهود پیدا شد
واقف نهان کردی قلب چون مصفا شد
هیچ سدره سینا سدره روانها شد

غنچه طرب خندان از بهار ابری شد
طلعت قدم اینک شد تخت جان کس
از شتر عشق او شعله در جهان افتاد
آن جمال جان امروز بدنهان به ستر غیب
سهرتقی عیان کردی چشم هوش را بجنا
غضن اعظم اسبھے آنکه از جمال او

<p>در پی وصال او عالمی زلیخا شد آنکه ناطق از وصفش نطق ربّ اعلیٰ شد از جمال او گلشن ارض سخن عکاشه شد</p>	<p>یوسف جمال او شاه مصر جان گردید آنکه آیت مدحش در کلام حق جا بست از جمال او روشن شد تمام این عالم</p>
<p>دو غصن اعظم شد وقت خواب غفلت نیست زنده جان عالم شد وقت خواب غفلت نیست</p>	
<p>فصل نوبهاران شد شاد و سبز و خرم باش عشرت وصال آمد عاشقا تو یغم باش در بساط مهوشان مست ساغر خم باش وقت رنج و غم بگذشت شادمان عالم باش روز وصل دلدارت بانشاط توام باش در ره وفای عشق همچو کوه محکم باش بادم روان بخشا همچو ابن مریم باش مرضی بهاجوئی عبد غصن اعظم باش از غم فراق او بادو چشم پرغم باش</p>	<p>روز وصل جانان شد با وصال هدم باش آیت جمال آمد دیدگان زهم بکشا هفتشین بی نوشتان شو که وقت می نوشتی است نوبت ستم بگذشت رخ بسوی عشرت کن جلوه گر رخ یار است بادو چشم جان بنگر محو در بقای عشق شو اگر بقا جوئی از بیان جان بخشا زندگی بعالم بخش نوش اگر بقا جوئی رخ بسوی اهی کن جام اشتیاق او نوش کن مدام اینوش</p>
<p>گر بقای جان خواهی عبد غصن اعظم شو عمر جاودان خواهی عبد غصن اعظم شو</p>	
<p>جان خسته شادان شد عیش جاودان آمد نغمه خوان شوای بلبل گل بگلستان آمد بر سر ریملک جان شاه ملک جان آمد</p>	<p>بهر دامن افشاند وصل دلستان آمد در چمن بچند اسی گل فصل نوبهاران شد طلعت خوش جانان جلوه کرده در امکان</p>

آیت تقا امروز در جهان هویدا شد
 دلنواز غمگینان غمزدای غمناکان
 از هوای الطافش طالب کرم شد جان
 جام دهر مال مال شد ز کوزه فضلش
 ای بها کن از رویت جان نوشش
 در صراط پیمانت دار مستقیم اورا

طلعت بها امروز اندرین جهان آمد
 دستگیر مسکینان یاریکسان آمد
 از برای اوصافش لطف در بیان آمد
 فضل و حمیتش لزال بهر بندگان آمد
 ز آنکه بر سر کویت زار و ناتوان آمد
 ز آنکه عهد و ایمانت بهر امتحان آمد

تا که غصن اعظم را بندگی نماید نوش
 تا ابد بکلت جان زندگی نماید نوش

با هوای دیدارت بهیچم ای ابهی
 زنده ام بنام تو ای بجا درین دوران
 چون بعالم عشقت عمر جاودان دارم
 جز بجا کوی تو جان نمی شود ساکن
 با خیال تو شبها هم طبعم افغانم
 در کمند گیویت ماندم ای بها در بند
 تا که شعله در جانم زد شرع عشق تو
 در غمت چه جوی نهام شد ز دیده ام جاری
 ای بها این محزون کن نگاه الطافی

با خیال رخسارت در شرابم ای ابهی
 از شراب جام تو در خارم ای ابهی
 در ره غم عشقت جان سپارم ای ابهی
 جز بسوی روی تو رخ نیارم ای ابهی
 تا سحر چه کوبها می شمارم ای ابهی
 پیش تو گل رویت چون هزارم ای ابهی
 با غمت نه پنهانم آشکارم ای ابهی
 پر خست ز دل خونهای فشارم ای ابهی
 سوی غصن اعظم چون روی دارم ای ابهی

جز بغصن اعظم نیست دیدگان نوش امروز
 جز بغصن اعظم نیست روی جان نوش امروز

اشعار ترجیع ز بند فی التبریک عید رضوان

<p>ساقی گلرخ بزم می پرستان آمده وقت نوشا نوش دروز عیش مستان آمده نوبت سرسبزی گلزار امکان آمده ببلدان رانوبت کلبانگ الحان آمده در بساط عاشقان در باغ رضوان آمده روح نجش ثابتین عهد و پیمان آمده باعبودیت عیان در بین خلقان آمده خوش گوار در مذاق باده نوشان آمده زین تر تخم در نوادش و روان آمده</p>	<p>باد فیروز اینکه یوم عید رضوان آمده میکشان از ساغر عبدالبهائی سرخوشند از نسیم نوبهاران کشت عالم شد جوان زینت افزای گلستان شد گل خساریا سروناز قامت جانان بصدشئی نخرام مجلس عید است و جام وصل آن محبوب جان مرکز میثاق ابی آیت رب مجید باده جان پرور سپیسانه پیمان او دوستان اندر نشاط وصل آن جان جهان</p>
---	--

آیت احسان یزدان طلعت عبدالبهاست
رایت پیمان یزدان طلعت عبدالبهاست

<p>گل بگلشنه عیان چون عارض دلدار شد ای خنک آکس که از خواب گران بیدار شد مخزن جان و روانها مشرق الانوار شد ساغر اهل حقیقت جگلی سرشار شد طالبان روی او رانوبت دیدار شد ببلدان نغمه زن رانوبت گفتار شد</p>	<p>عید رضوان بها آمد جهان گلزار شد شد عیان خورشید میثاق از طلوع صبح عهد شمس سرار بجای بر اهل امکان جلوه کرد از می سر جوش عشق طلعت عبدالبهات گشت شمس طلعتش طالع بزم ثابتین عید رضوانست و اندر باغ رضوان بها</p>
---	--

<p>ای گروه عاشقان روز وصال یار شد در حریم وصل جانان محرم اسرار شد در رفتنی نوشت مسکین با همین اشعار شد</p>	<p>در بساط عشق بازان جلوه گر شد حسن دوست هر که روی جان بسوی مرکز میثاق کرد در هوای کاستان دوست چون مرغ سحر</p>
<p>آیت احسان یزدان طلعت عبدالبهاست رایت پیمان یزدان طلعت عبدالبهاست</p>	
<p>زین مبارک عید کار اینجمن از سر گرفت اینجمن زین روز فتح زیبستی برگرفت رخ کشوده آتش حسش بعالم در گرفت شد قیامت اندر عالم شورش محشر گرفت شعله آن آتش اندر جان خشک تر گرفت کز هویتش شوق هستی خاک اسکندر گرفت ای خشک آن باده پیمانی که این ساغر گرفت اهل جنت کشت و فیض از چشمه کوثر گرفت جان مشتاقان طرب بین شعر جان یزور گرفت</p>	<p>عالم از ایام رضوان رونق دیگر گرفت ابتدای اینجمن ایام رضوان بهاست اندرین یوم مبارک مالک جان جهان از قیام قامت آن حاکم غیب و شهود آتش طور مشیت کرد روشن در جهان چشمه حیوان احسانش چنان شد موجزن جام پیمانش بدور آمد بنرم راستان جام حُب مرکز میثاق هر گسینش کرد در بساط باده پیمایان پیمان بجا</p>
<p>آیت احسان یزدان طلعت عبدالبهاست رایت پیمان یزدان طلعت عبدالبهاست</p>	
<p>مکل شگفت و گلستان از بلبلان آمد بچوش از جمال اوزمین و آسمان آمد بچوش خون چومی اندر عروق عارفان آمد بچوش</p>	<p>عید رضوان بها آمد جمان آمد بچوش ذات غیبی شد در این روز مبارک آشکار از شراب شوق او جام جهان سرشار شد</p>

عالم از شور و غروش عاشقان آمد بجوش
 از هوای آن جمال بی نشان آمد بجوش
 خشر اکبر شد جهان از افتنان آمد بجوش
 شد عیان کز طلعتش اصل روان آمد بجوش
 قلم زم فصلش ز بهر بندگان آمد بجوش
 جان می نونشان و صلش زین بیان آمد بجوش

از هوای طلعت جان بخش آن محبوب جان
 چون می نخواست عشقش روان عارفان
 باز اسر فیل امرش صور دیگر در مید
 غصن اعظم ستر قوم اصل انوار وجود
 با عبودیت عیان کردید آن سلطان گل
 در ریاض روضه رضوان محبوب جهان

آیت احسان یزدان طلعت عبد البهجت
 رأیت پیمان یزدان طلعت عبد البهجت

جشن یزدان آمد امکان شیدر از انوار با
 آشکارا شد بعالم معنی اسرار با
 ناظر رخسار او شد دیده بیدار با
 شد بشاخ سدره جانه افروزان با
 سوخت چون فاشاک یکسر پرده پندار با
 در جهان از مظهر ذاتش عیان آثار با
 در جهان جاریت زان بحر کرم انهار با
 از می سر جوش پیمان ساغر سرشار با
 نوش بر کو اینغزل بارود و چنگ تار با

عبید رضوان آمد از نونش جهان گلزار با
 حق در این روز مبارک گشت ظاهر در جهان
 طلعت محبوب امکان بی حجاب آمد پدید
 از ظهورش صد هزاران طور موسی شد عیان
 آتش امرش چو روشن گشت در ملک جود
 چشم عارف می تواند دید بی ستر و حجاب
 قلم زم بینت های رحمتش آمد بروج
 در باط با ده نونشان بهاء آمد بدور
 مست گشته عالمی از با ده پیمان او

آیت احسان یزدان طلعت عبد البهجت است
 رأیت پیمان یزدان طلعت عبد البهجت است

<p>از نسیم نو بهاران گلشن جان تازه شد چشم امکان گشت روشن چشم گمبانه تازه شد عالم جان و روان زین مهر خشتان تازه شد جان عالم از طور ستر پنهان تازه شد از گل خسار او گلزار امکان تازه شد روح دوران از شراب جام عرفان تازه شد از شراب بغیش جانخوشیمان تازه شد عیش مشتاقان ز عید وصل جانان تازه شد زین ترنم نغمه و گلماگ و جانان تازه شد</p>	<p>اندرین ایام رضوان روح دوران تازه شد گشت ظاهر در جهان شمس حقیقت بحجاب طالع اندر مشرق آفاق جان شد مهر او اسم اعظم شد درین کو مبارک استکار نفخه عصور ظهورش مردگان زنده کرد از می نخانه دانشش جهان آمد بچوش جان می نوشتان بزم عشق آن محبوب جان در چنین عیدی صحن روضه رضوان دوست عید گل با وصل یار و عاشقان محمودست</p>
---	---

آیت احسان یزدان طلعت عبد البهائمست
رایت پیمان یزدان طلعت عبد البهائمست

<p>مخ جان ز این بهاران نوبت الحان رسید از گل خسار جانان رونق بتان رسید زندگی بخش وجود عالم امکان رسید شام بجران رفت و روز وصل بی پایان رسید بر سریر ملک جهان شاه ملکبان رسید مردگان را نفخه از عمر جاویدان رسید ایخوش سخن فیض ازین چشمه احسان رسید ناقص دون و غل را نوبت افغان رسید</p>	<p>عید رضوان شد نسیم نو بهار جان رسید تازه شد گلزار امکان از بهار روی یار بد جهان افتاده در کرداب بحر نیستی جلوه گر شد طلعت محبوب امکان جهان مالک جان جهان برقع بر افکند از جمال چون بعالم نفخه عصور ظهورش در رسید زنده شد جان جهان از چشمه احسان پرچم میثاق امرش گشت در عالم بلند</p>
---	--

شور عشرت تابنوق اطلس کردن رسبد	میکشان ساغ پیمان اور ازین غزل
	آیت احسان یزدان طلعت عبد البهّا است رایت پیمان یزدان طلعت عبد البهّا است
از جمال کل روان بلبان دارد نشاط زان سبب روح و روان عاشقان در نشاط زین دو فخر عید جان دوستان در نشاط جان متان زین طرف با جوادان در نشاط ثابت از عیش رخ محبوب جان در نشاط از تجلیش زمین و آسمان دارد نشاط آنکه از شوق خورش کون و مکان در نشاط هست این نامی کران اصل روان در نشاط در گلستان عنده لیب نغمه خوان در نشاط	عید رضوان آمد و جان جهان در نشاط شد درین یوم آشکارا حسن معشوق بقا عید روی طلعت عبد البهّا و عید کل عید رضوان وصال دوست عیش سر به جان ناقص زین مبارک عید درنا بر حسیم آفتاب تهر حق در کمن حق روشن است شمس پیمان آیت حق طلعت عبد البهّا غیر نام بندگی نامی نفس را بد قبول اندرین عید مبارک بانو ای این غزل
	آیت احسان یزدان طلعت عبد البهّا است رایت پیمان یزدان طلعت عبد البهّا است
عاشقان با جان نموده عزیم سوی کوی یار بسکه جانهای پریشانست در گیسوی یار سجده گاه نیست غیر از قبله ابروی یار چون خرامان شد بگلشن قامت دلجوی یار تا معطر شد دماغ جان بزشکین موی یار	عید رضوانست و جانها در نشاط از روی یار میفشاند زلف جانان صد هزاران جانک عاشقان روی جانان را بهنگام سجود پای در گل ماند سرو اندر لب آب روان عطر و مشک و نافه چین در فراموشخانه ما

خطانسیان میکشد بر روضه خلدیرین سنبل پرچین زلفش کردن جانهاست روز عید و عیش وصل یار و آب ندگی دوستان در باغ رضوان همچو مرغ بوستان	آنکه بینی بکنظر رخسار چون میسنوی یا برد از ره عالمی را ز گس جادوی یا در ریاض قلبها جاری ز گفتگوی یار می سرایند این خزل از شوق بوی خموی یا
--	--

آیت احسان یزدان طلعت عبد البهّاست
رایت پیمان یزدان طلعت عبد البهّاست

سه بند تریج در تبریک رضوان

تا سع رضوان شد و خمر وصال شا به جشن فنا آمد بسببم قلبها گلشن ز باغ روی دوست خوش نشسته عاشقان با وصل یا ساعه میثاق در گردش فتاد گشته یاران میکش میای عهد غصن اعظم معنی اسرار حق از رخس نوز عبودیت عیان نوش روز عید یاران سرخوینند	شد بجام باده نوشتان مال مال عاشقانه تازه شد عیش وصال دیده هاروشن ز انوار جمال بی غم و اندوه و بی رنج و طلال جان ازان می آمده در اشتعال از کف آن ساقی شیرین مقال آیت احسان حتی لایزال بندگی اوست بی ندم و مثال زین ترنم عنذ لیب آسا بنال
--	---

محتی جان جهان عبد البهّاست
معنی هوش و روان عبد البهّاست

<p>عبید رضوانست می رسا غرا عاشقان برهن جانان نمانند ناظران طلعت محبوب را آنکه خواند خویش را عبد البهاء هر می بانک عبودیت زند میدد صور عبودیت عشق مستفیض از ذات انبیا است در صراط استقیم امر او طیر جان اندر کاستان وجود</p>	<p>نقل مخفل از لبان دلبر است میکشان را شور و شوقی در سراست دیده روشن را جمال انور است از عبودیت بفرقش افسر است اینچنین عبدی بهاراد خور است زان بعالم شور حشر کبر است زان سبب در بزم شمع انور است میرود هر کس که دانش پرور است زین نوادر نغمه و شور اندر است</p>
<p>محمی جان جهان عبد البهاء است معنی هوشش روان عبد البهاء است</p>	
<p>نم عید است و یاران طرف آن شربی که شترش جان دل آن شربی که هواش مرغ جان آن می که حشرش آب حیات جام شوق طلعت عبد البهاء است میکشان از ساغر سحر شار او عاشقان از شادی رخسار او نغمه خوانان در دهنها فوج فوج</p>	<p>سر خوش دستند و جام می کف سوزد و ماند روان در تاب کف دمبدم پرواز گیرد از شرف کف بکف سایه مادام از آسف آنکه سوزد جمله او با هم سلف سر خوش و مروت باشو شعف دلخوش و آزادی بیخ و کلف بذله رانان در چینهها لصف</p>

	مطر بان بار و دونای و چنگ و دف	می سر ایند بر طرف از شوق وصل	
	محمی جان جهان عید البهائم است معنی هوش و روان عبد البهائم است		
	مخمس نوزده بند بر یکت رضوان		
	یوم فضل و کبر احسان جمال قدم است نوبت عشرت یاران جمال قدم است	عید رضوان شده دوران جمال قدم است دهر خرم ز بهاران جمال قدم است	
	طیر جان مرغ گلستان جمال قدم است		
	موج بر خوست از ان قطره لقطب عالم روح امکان بجیات ابدی شده دمدم	ریخت در سطح جهان قطره از بحر قدم فلک میثاق در افتاد بحر اعظم	
	عالمی زنده ز رضوان جمال قدم است		
	ذکر نامش بجهان هستی جاویدان داد آنچه گویند سکندرت بلاشش جان داد	اسمی از اسم بهاجان بهیمه گیهان داد بجهان نور هدایت زره احسان داد	
	آب حشر شسته حیوان جمال قدم است		
	اسی خوش آنکس که زهم باز کند خشم امید بیند این نور که بر عالم امکان تابید	صبح رضوان شد و خورشید حقیقت بد مید نشود جانش ازین یوم مبارک نومید	
	گوید این طلعت خشان جمال قدم است		
	گشت روشن ز جانش همه کون و مکان با همه رفعت و باجاه و شرافت کیوان	شمس ذراتش چو شد از مشرق امکان بان زان شده خاک درش سجده که جمله جهان	

	خاکروب در ایوان جمال قدم است	
یوم عید است و که رحمت و احسان به است	سرخوش آفاق ز پیمان پیمان به است	
وقت میش و طرب دستی متان به است	پیر و اش سبق آموز دبستان به است	
	عقل مبهوت ز غوفان جمال قدم است	
طلعت غیب که در کمن خود بود و مخان	اندرین روز مبارک بجهان گشت عیان	
شمس و کرد چو اشراق ز غیب کوان	شده روزنده ز انوار خورش کون و مکان	
	عالمی و اله و حیران جمال قدم است	
نور خورشید خورش کرد جهان روشن	جلوه اش کرده دل جان روان روشن	
رحمتش کرده همه کون و مکان روشن	غیر مهرش نگیرد عالم جان روشن	
	نور مهر از رخ تابان جمال قدم است	
مطمئن ذات قدم گشت نمایان امروز	یافت ره سوی حیات ابدی جان امروز	
زینت از امر بهای یافته کیمهان امروز	تازه شد پیکر افسرده امکان امروز	
	ای خوش آنجان که بفرمان جمال قدم است	
یا بر داشت در این روز نقاب از خسار	ز رخس جان جهان گشت همه پر انوار	
شام بهران بشد و آمده روز دیدار	اندرین روز بود دیده بخشش بیدار	
	هر که راست بد امان جمال قدم است	
آنکه زد شوق خورش شعله بجهان عالم	بنود غیر محب ستر نهان عالم	
زان بود نام محب آورد زبان عالم	عجبی نیست اگر جان در روان محالم	
	در خم زلف پریشان جمال قدم است	

عالمی راهمگی روی روان سوی بهاست	جان عالم یکی بسته بیگموی بهاست
عقل حیرت زده طلعت دلجوی بهاست	نور چشم خرد از خاک سرکوی بهاست
نطق آفاق شن خوان جمال قدم است	
خسر و ملک بقا مالک اقلیم وجود	کرد از غیب قدم جلوه بر آفاق شهود
برقع از طلعت نورانی خود چون بکشود	بنده آسا بدرش روح قدس کرد سجود
ز انکه او ریزه خور خوان جمال قدم است	
منقضی شد که بجران و شد ایام صال	عاشقان رادل جان زنده شد از نام وصال
بام دوران شده پیر باده کلفام وصال	ای خوش آنکس که بود مستی اش ز جام وصال
مست پیمانۀ پیمان جمال قدم است	
غصن اعظم که بود شمس سماء میثاق	کرده با بندگی و محویت اینک اشراق
از عبودیت خود کرده منور آفاق	کرده بر اسم بهاستی خود را انفاق
نور خورشید فروزان جمال قدم است	
آنکه جان میشود از یاد جالش مهوش	شد عبودیت او بر صمدیت سر پوش
حلقه بندگی ذات بجا کرده بگوش	ز عبودیت خود عالمی آورد بگوش
خود یکی حلقه بگوشان جمال قدم است	
با عبودیت و با فضل و عنایات عظیم	آیت طلعت اهی بود و ستر قویم
بر همه خلق جهان رحمت او گشته عمیم	ذات آشاه بود و شعیب از اصل قدیم
گرچه او غصنی از انحصان جمال قدم است	
روی جان سوی تو آورده ام ای غصن قدم	ز انکه هستی تو خداوند عنایات و کرم

چو رخ آورده سوی مالک ایجاد عدم	بخشش اورا چو در این روز قطب عالم
موجزن قلزم غفران جمال قدم است	
شرم سازم کجلم کن ز عنایت نظری	عاصی و مسفلم کن ز عنایت نظری
عرق در آب کلم کن ز عنایت نظری	غافل از حال دلم کن ز عنایت نظری
نوشش آخر ز عجبان جمال قدم است	
ایضاً هجدهم در تبریک یوم آخر ضوآن	
آخر عید است و سیر سبزه و بتان شجسته	محفلی است و عیش صحبت یاران شجسته
مطر با ساز طرب بن نغمه و احسان شجسته	ساقیا جام نقاده عمر جاویدان شجسته
عاشقان بی پرده شد جانان تشار جان شجسته	
اندین عید مبارک روح عالم شد جوان	بر جهان مبذول شد فیض حیات جاودان
زانکه غیب لامکان مشهور آمد در کان	آفتاب حمتش تابید بر کل جهان
جان هر مقبل کزین انوار شد رخشان شجسته	
آمد آن شاهی کز و قلب جهان آمد بچوش	شد عیان ماهی که از حشش روان آمد بچوش
مطرب بی زد نغمه کز آن اصل جان آمد بچوش	ساغوی پر شد کز و هفت آسمان آمد بچوش
عشرت جاوید آمد عیش جاویدان شجسته	
ساغویان از می میاق چون سرشار شد	عاشق بیدل مبتی شهره بازار شد
عالمی مست از می خنجره دلدار شد	نوبت طنبور و نای و بربط و اوتار شد
شور شوق عاشقان باناله مستان شجسته	

عید گل شد جان متان با طرب همراز شد	گل شکفت و بلبلان را نوبت آواز شد
مرغ گلزار حقیقت خوش تغنی ساز شد	جان عاشق با وصال یا رخود مساز شد
عاشق از ادل بدوق جلوه جان خوشست	
محل عید است و روز عیش یاران بهاست	وقت مسروری قلب دوستداران بهاست
عیش عالم جان نثار جان نثاران بهاست	غصن اعظم مرکز میناق و پیمان بهاست
دوستی با دوستان مرکز پیمان خوشست	
مرکز میناق یزدان طلعت عبد البهات	معنی اسرار پیمان طلعت عبد البهات
مطلع انوار احسان طلعت عبد البهات	مقصود و مقصود امکان طلعت عبد البهات
هان دلاگر رفتانی بر قدمش جان خوشست	
از می پیمان شده سرشار جام عاشقان	در کتاب یکدلی شد ثبت نام عاشقان
در بساط انس واقع شد مقام عاشقان	نیست غیر از نغمه وحدت کلام عاشقان
این می و این بزم و این مطرب این دران خوشست	
نوش می زبید اگر در این مبارک روز گاه	بر قدم دوستان حق نمائی جان نثار
شد چو خندان در گلستان نوکل خسار با	هیچ بلبل نغمه و کلبانگ احسانی برار
ناله بلبل ز بهر نوکل خندان خوشست	
ایضاً نه مجتهدس فی التبریک عید رضوان	
عید رضوانست و یوم فضل و احسان بهاست	گاه نوشا نوش و وقت عیش یاران بهاست
خرم و خندان چمنها از بهاران بهاست	میکش از بزم عشرت در گلستان بهاست

<p>اگر کف اهل حقیقت جامه افان بهاست</p>	
<p>آن بهاگز ذکر ناست دل در آید دخروش</p>	<p>آن بهاگز ذوق یادش هوش جان آید بجزوش</p>
<p>ملم عیبی شود هر کوبلغمان بهاست</p>	
<p>موجب هستی دورانت گفتگو کوی او</p>	<p>توتیای چشم امکانست خاک کوی او</p>
<p>عالم تاریک روشن شد زهر روی او</p>	<p>غبطه خلد برین کشت ایچنان از خجی او</p>
<p>جنت اهل عیان اینک ز رضوان بهاست</p>	
<p>شد درین یوم مبارک ذات غیبی آشکار</p>	<p>بیحجاب از پرده غیبی برآمد پرده دار</p>
<p>ز دوتجلمای جالش اندرین عالم شرار</p>	<p>از شر عشق او جان جهان شد بیقرار</p>
<p>طور سینا صیحه زد کاین نار سوزان بهاست</p>	
<p>صد هزاران موسی اندر طاف حول او دوان</p>	<p>صد هزاران عیسی از یک نغمه اویا جان</p>
<p>صد هزاران چشمه حیوان ز یک حرفش عیان</p>	<p>صد هزاران خضر می بنیم در اینجا همعنان</p>
<p>جگلی را آرزوی آب حیوان بهاست</p>	
<p>شمس او چون طلوع اندر مشرق میثاق شد</p>	<p>چشم امکان روشن زانوارین اشراق شد</p>
<p>روز وصل آمد که جانباری عشاق شد</p>	<p>جان مشتاقان حق را نوبت انفاق شد</p>
<p>زان چو دریا موجزن خون شهیدان بهاست</p>	
<p>در بر عبد الجاه از بندگی پیر اهن است</p>	<p>چهرش از نور عبودیت بعالم روشن است</p>
<p>از جالش جان مشتاقان اهی گلشن است</p>	<p>هر چه انورش آسایش جان تن است</p>
<p>وصل او درمان درد دردمندان بهاست</p>	

پرتو شمس حقیقت ظاهر از این بندگی است نور خورشید هدایت ظاهر از این بندگی است	آیت انوار رحمت ظاهر از این بندگی است موج دریا می عنایت ظاهر از این بندگی است
ظاهر از این بندگی اسرار پنهان بهاست	
ای بهام وز روز عهد و میثاق تو است رخ بغصن عظم آرد ز آنکه مشتاق تو است	نوش جاش روشن از انوار و اشراق تو است برقد و مش جان نشاند چونکه عشاق تو است
مستقیم اندر عراط عهد و پیمان بهاست	
ایضاً مخمس فی التبریک	
فصل بهار و عید گل آمد دوران بهاء خزید گل اندر چین از فضل و احسان بهاء	سبزه خرم شد جهان از نو بهاران بهاء گشتند همه و شش طرب در باغ مستان بهاء
عیش جهان آورد رخ بر سوی یاران بهاء	
یوم نخستین جهان اینک پدید آمده ذات بها از لامکان بر خلق غمخوار آمده	خزیده گل در گلستان بلبل گنجناز آمده بی برده آن محبوب جان با شعله ناز آمده
شد مشتعل جان جهان از ناز سوزان بهاء	
از عید رضوان اینجهان گردیده همه خوش نشاط گردیده عالم شادمان از خمر سرچش نشاط	جان و دل دانشوران گشته همه خوش نشاط گشت از خوش بلبلان گلزار پرچش نشاط
پر عیش و عشرت شد جهان از عید رضوان بهاء	
اندرباط عاشقان لبر ز شد جام طرب اندر صف و دلدگان کبشو دلبن نوش لب	اندر فضای بهوش جان ره کوبند پای طلب افتاد از آن لب در جهان شوقی عجب عربی

چهار جهان پرورش از چهر رخشان بهاء	
باب عنایت باز شد در روز این عید نکو	دل با طرب دمساز شد در روز این عید نکو
جاها همه هم از شد در روز این عید نکو	انجاها آغاز شد در روز این عید نکو
بحر کرم شد موجزن از فضل و احسان بهاء	
بد جان عالم کسیر از جوهر احسان تپی	بد ساغر و لهما همه از کونتر حیوان تپی
از آتش سوزان حُب بد مجروران تپی	ایچون صدف بقلبها از گوهر ایمان تپی
پر شد صدف سان قلبها از ابر نیسان بهاء	
یوم نخستین جهان این عید ضوانت و بس	روز وصال عاشقان این عید ضوانت و بس
فیض حیات جاودان این عید ضوانت و بس	فضل بهاء بر بندگان این عید ضوانت و بس
این روز طلق آموختند علم از دستان بهاء	
فیروز باد اعیید کل بر عاشقان روی حق	فیروز باد اعیید کل بر ناظران سوی حق
فیروز باد اعیید کل بر طالبان بوی حق	فیروز باد اعیید کل بر ساکنان کوی حق
فیروز باد اعیید کل بر دوستان بهاء	
ای نوش کرداری رجا وصل بهار از بهاء	بر آرزو ما سر برده باده قطع الزجاء
بیا دحق آزاد کن دل را ز قید ماسوا	بر سوی غصن اعظمش کن مرتفع دست دعاء
تا نقطه نامت شود حرفی ز دیوان بهاء	
قصید در تبریک عید ان سا اقدس بسک اسم آمده	
آفاق گلستان کرد عید گل و وصل یار	گلزار پر الحان کرد عید گل و وصل یار

رضوان بها، بنکر پیمان بجا، بسکر
 ایام مجبار آمد در باغ نکار آمد
 سخنانه جانها را پیمان دلهارا
 خنید بگوشن گل در صحن چین بسبل
 ساتی جمال دوست صهبای مصال دوست
 از جلوه آن رخسار از مشرق آن دیدار
 از فیض بهار امروز کردید جهان نور و
 شمس فلک میثاق حشش چونود شرق
 بزناقص پیمانش بر غیر شناخوش
 آن تر بر بوتیت آن نور عبودیت
 هم عبد جمال حق هم عبد جلال حق
 هم تیر میثاقت هم بنده خلافت
 چون شمع رخس افروخت پروانه دلها
 جان و دل یارانش چون نوگل خندش
 بزم طرب یاران هم محفل میخواران
 بس بسبل نالانزایس طیر خوش الحان را
 در روضه رضوان باز در محفل یاران باز

دلها همه رضوان کرد عید گل و وصل یا
 جانها همه شادان کرد عید گل و وصل یا
 پراده پیمان کرد عید گل و وصل یا
 شنید و غزلخوان کرد عید گل و وصل یا
 در ساغر مستان کرد عید گل و وصل یا
 آفاق فروزان کرد عید گل و وصل یا
 آرایش امکان کرد عید گل و وصل یا
 بر خلق نمایان کرد عید گل و وصل یا
 این دهر جوینان کرد عید گل و وصل یا
 از جلوه نمایان کرد عید گل و وصل یا
 خود است کیت احسان کرد عید گل و وصل یا
 از چهره درخشان کرد عید گل و وصل یا
 جان اله و حیران کرد عید گل و وصل یا
 بشکفته و خندان کرد عید گل و وصل یا
 پر شور و پرافغان کرد عید گل و وصل یا
 در باغ نواخوان کرد عید گل و وصل یا
 خوش جان مجبان کرد عید گل و وصل یا

ای نوش تو شادان شوار شوق غزلخوان شو
 جان همدم جانان کرد عید گل و وصل یار

ایضاً قصید فی البرکات عید

بشارت باد و در آنرا که عیش پایدار آمد
تغنی ساز شو بلبل که فصل نوحه را آمد
که اینک مطرب یرین باطنوز را آمد
که کرد غم زبان برخواست دلبردگنار آمد
که شام هجر جانان رفت و روز وصل نایار آمد
که سلطان سیرجان بعالم تاجدار آمد
بصورت معنی پنهان عیان آشکار آمد
بصحن گلشن جانانیم مشکبار آمد
روانها نشا و دینچم شد مرد دل مبار آمد
بشد سرشار جام حل صراحی اشکبار آمد
نهانشد لیل ظلمانی عیان روشن نهار آمد
شد انباز طرب جانها چون زیبا نگار آمد
بزد گل خمیه در گلشن که یار گلخانه آمد
که خود بی پرده در خلوة نگار پرده دار آمد
هر آنکس تافت از وی رخ برنج و غم دوچار آمد
زاوصاف جلال او سخن باقتدار آمد
ز بهر ثابتین او چه نیکو روزگار آمد

مبارکباد یاران را که جشن کردگار آمد
نسیم صبح نوروزی چمن را داد فیروزی
بمیزم عاشقان ساقی بجام فلک می باقی
بیا ای عاشق نگین میزم خوشدلی نشین
الا ای مطرب خوشخوان سرود معنوی بخوان
ز پیمان تازه شد رضوان پر از آوازه شد
جهان جان بشد پیدا بشد جان جهان شیدا
بهار جان هویدا شد نشاط تازه پیدا شد
دمنها سبز و خرم شد چمنها پر از شبنم شد
بگلشن خنده زن شکل نو اپردار شد بلبل
ز نور مرکز پیمان منور شد همه امکان
ظهور اسم اعظم شد زمان تبر اقوم شد
بشد گشت زمان خرم جهان شد با طرب ام
ولاد پرده حیرت بر و نشو کن بیاعشرت
چو عصن اعظم ابی جالش شد جهان آرا
ز خورشید جمال او شدند آسیمه خفاشان
نصیب ناقتین او غم و اندوه و حسرت شد

چو جان را اختیار نیست جز با اختیار او | بگوئی اختیار ایدل که صاحب اختیار آمد

بیای نوش و دل خوش کن همه عالم فرمش کن
شوی از جان غبار غم که یار ملک آمد

ایضاً قصیده فی التبریک عید

ساقی قبح پر براده کن کایام رضوان آمده
آن سرور آزادگان آن دلبر دلدگان
دل با طرب ساز شد جان با فرح انبشار
عید گل و رخسار یار کرده عیان صد نوها
آن شاه شیرین سخن آب حیاتش در دهن
با صد هزاران دلبری باشیوه عاز نگری
مستان او از هر طرف بر کردش بسته صف
پیش جانش عاشقان اندر پی ایشان
روی چو ماهش دلکش تیر نگاهش در با
از زرگن مست و خراب کرده جهانی را خراب
عید گل و دیدار او با هم بود خوشی نخو
آن خسرو اقلیم جان آن شاکت لامکان
آن شاه جشن بقا آن مالک عهد بها
آن دادخواه بندگان آن دستگیر سیکان

ساز طرب آماده کن در بزم جانان آمده
اندرباط عاشقان با جام پیمان آمده
بلبل تعنی ساز شد گل در گلستان آمده
از جلوه او اسکار این عید رضوان آمده
با گیوان پر شکن در بزم مستان آمده
با عارضی چون مشتری با آب حیوان آمده
او ساغر پیمان بکف با ستر چغان آمده
او دصف دلدادگان باروی خندان آمده
جد سپاهش مشکس با چهر تابان آمده
با طلعتی چون آفتاب نشاه خوبان آمده
ایدل بلند آوا بگو محبوب دوران آمده
در بین خلق اینجهان چون مهر خشان آمده
با جام پیمان بر ملابرا اهل امکان آمده
آن مجاء اهل جهان با فضل و احسان آمده

<p>باصد هزاران فصل وجود از بهر خلقان آمده بی بهره از احسان و حیران و نالان آمده پرتن قیص بندگی بایکچمان جان آمده</p>	<p>اهم موجد هر هست بود هم مالک غیب و شهود هر کس که در دوران او پیچید سر از فرمان او آفتاب ملک زندگی پوشیده با فوخده گی</p>
<p>ایدل بجز بحر و فناد در گمش نبود روا ما غرق عصیان و خطا او بجز غمسر آن مده</p>	
<p>ایضاً قصیده فی التبریک عید رضوان</p>	
<p>آمد کنار عاشقان را وعده دیدار شد شد ظلمت بهران نهان روز وصال یار شد در کردش آمد جام مل دل همدم دلدار شد بر جلد یاران زن صلا وقت نی و فرما شد جرمن آن معشوق جان جان را که ایثار شد جان و روانها زنده شد آفاق پر انوار شد برد در ایدل سر ز خواب چشم جهان بیدار شد از فضل و احسان بهمازین عید برخوردار شد</p>	<p>عید گلت و بلبلان را نوبت گفتار شد بی پرده آن محبوب جان کردید ظاهر در جهان در این مبارک عید گل شد جلوه کر سلطان گل مطرب در این جشن بهماز مژگ پانما ای عشقان ای عشقان بی پره جانان شد بینا تا چه اوتابنده شد هر فلک شرمنده شد محبوب مکان بیحجاب ظاهر شده چون آفتاب آنکس که زد چنگ جابر دامن عبد البهائم</p>
<p>نوش از هوای روی او اشفته شد چون موی او از شوق خاک کوی او جام دلش سرشار شد</p>	
<p>ایضاً قصیده فی التبریک عید</p>	
<p>مبذول بادا بر همه فیض حیات جاودا</p>	<p>بادا مبارک عید گل بر زمره ابجائیان</p>

از یوم رضوان بهار روح حیات آمدید
 شد زنده بس عظم مریم از نفع این روح بیع
 بحر کرم شد موجزن در این مبارک روزگار
 در این بهار ایزدی صحن جهان گلزار شد
 در صحن بستان فاخته صد کون تعنی ساخته
 از بادۀ عهد بهاء جام جهان سرشار شد
 بی پرده معشوق بقادر بزمستان جلوه کرد
 روشن شد آفاق وجود از طلعت عبد البهاء
 شد طور سینا عالمی از آتش سیامی او
 از حسن آن جان جهان آفاق پر انوار شد
 عید گل و دیدار او با هم دو جشن اعظم است
 آن آورده روح حیات بر عالمی بخشید نجات
 آن عیدش سرمدی بر این جهان بول داشت
 آن عید بهر دوستان جشن ابد بر پای کرد
 آن عید بهر شامین بزم نشا ط آراسته
 آن عید بر اهل جهان فیض بهمانند دل داشت
 آن عید حیوان بقا اندر جهان جاری نمود

در هر دم عیسی دمی روحی دد بر مردگان
 بخشش قنادر جهان از بخش روحانین
 فلک نجات عالمی کردید در سطحش روان
 افکنده شوری در جهان شور و شور بلبان
 آتش بجان انداخته آواز ساز مظهر بان
 ساقی لبالب کرده جام اندر بساط میکشان
 پیش جالش عاشقان گشتند یکسر جانفشان
 چون در سپهر بندگی شمع جالش شد عیان
 چون سده سینا شده جانها همه آتش فشان
 خفاش نقص و ریثت شک در پناه گشت نهان
 آن عید رضوان بهما این عید روی دستان
 این عید بر مردگان نفع حیات اندر جهان
 این عید جشن ایزدی آورد بهر بندگان
 این عید در نیران غم افکنده جان دشمنان
 این عید کرده ناقصین با هم آمده و فغان
 این عید بر دلدادگان نمود حسن بی نشان
 این عید رضوان تقا بخشود بر افلاکیان

آن عید در صحن چنین کلهای رنگین آورد
 این عید سازد نوش را مانند لب لب نغمه خوان

ایضا قصید در تبریک ضیاء در سال کبیر و سیصد و نیرده

البشارت البشارت جشن یزدان آمده
 ز انکه معشوق بقادر برمستان آمده
 نوربخش غیب بدری شرف خندان آمده
 دامن وصلش بکف بنگر چه آسان آمده
 باشعفا از شوق جانان پای کوبان آمده
 بر ترازب ساحت قدسش شناخوان آمده
 جمله باشور و شعف تبریک کویان آمده
 کان جلل یوسفی دیگر به کنگران آمده
 مرکز عهد بهاء با فضل و احسان آمده
 در قیص بندگی با طرز شایان آمده
 گوهر کان الوهیت مناسیان آمده
 عیش و جشن ثابتین عهد و پیمان آمده
 کان رخ چون گل صفا بخشای بستان آمده
 ز انکه در بستان چین سر وی خرامان آمده
 بلبلان ز نغمه کل در گلستان آمده
 نوبت عیش و نشاط باده نونشان آمده
 روح قدسی اندر عکاتنیت خوان آمده

ای مبارک ای مبارک عید رضوان آمده
 اندرین روز مبارک تازه شد جهان
 یوسف ابی نشان شمس سماء بسنگی
 ارض اقدس شرربداز فراق آن نگار
 اندرین عید ارض اقدس از رو و شاه جان
 ساکنین غوش اعظم با خضوع و با سجود
 از مبارکبادی این عید اعظم قدسیان
 دیدگان اهل کنگران تا قیامت روشن است
 خسرو ملک بقا شاهنشده اقلیم جان
 سر پنجان ربوبیت جمال بمثال
 رمز اسرار عبودیت از گوشت آشکار
 در چنین عیدی بارض اقدس عکایان
 نیست حیرت کل اگر از شرم ریزد پرچاک
 سرور از فرط نجبت پای حیرت شد بکل
 قمر یا کن غلغلی کان سر و ناز آمد باغ
 عید رضوان رخ جانان در جشن اعظم است
 در چنین جشن عظیمی در پی تبریک عید

چون در این عید مبارک آفتاب محمد		باز اندر آسمان شرق تابان آمده	
فرد اول باز گوید نوش در ختم سخن			
ای مبارک ای مبارک عید رضوان مد			
محمّدس فی التّریکیت رضوان			
این عید رضوان باد امبارک		بر اهل امکان باد امبارک	
این فضل و ان باد امبارک		بر انس و برجان باد امبارک	
تا ختم دوران باد امبارک			
فرخنده باد این جشن عظیم		پاینده باد این عیش دمام	
اطیبارضوان با جان خرم		تبریک کویان بر اهل عالم	
کاین جشن یزدان باد امبارک			
در غرب عالم محبوب فاق		بیچند بنود انوار و اشراق	
باز آمد آتشه با جام یشاق		در شرق امکان بزم عشاق	
بر جمله یاران باد امبارک			
در عرض قدس آن روح امکان		بالطف یسجد فضل و احسان	
هم جشن نوروز هم عید رضوان		شد رونق افزا در بزم یاران	
باروی خندان باد امبارک			
با حسن دلکش باروی زیبا		بالعل خندان با جده افتا	
با سخن جایشس با وجه نور آه		حسّی سپا کرد در مرجع عکّا	

آن شاه خومان بادا مبارک	
اندو سجودت هفت آسمانش	کیوان جبین سا بر آستانش
روح القدس گشت تبریک خویش	ارواح قدسی خسلق بیانش
این فردوسن بادا مبارک	
جان جمان در شادمانی است	ارواح نیکنان با کلامانی است
طیر روانها در نغمه خوانی است	اهل بهار عیش نسانی است
این عیش پاکان بادا مبارک	
اهل بهار از بسد که با هم	باروی خندان با جان خستم
تبریک رضوان گویند هر دم	چون جلوه کرشد عیدین عظم
در باغ رضوان بادا مبارک	
ای نوش بخش آواد آهنگ	تبریک خوان شو بار براط و چنگ
تا اهل عالم کردند همسنگ	با اهل دانش با اهل فرزندک
در ظل پیمان بادا مبارک	
تربیع المربع در تبریک عید رضوان	
عید گل گشت جهان در غنفل است	خنده زن گل از نوای بلبل است
چشم زرگن بر دوزلف سنبل است	باغ پیر آوای سار و صلصل است
عید رضوانست و ایام گل است	
ساغر و مینای پیمان پر گل است	

دل رقیدهرالم آزاد شد	زین مبارک عید جانها نشاد
عالم از فضل بها آباد شد	حصن صلح و امانت بنیاد شد
عید رضوانست و ایام گل است ساغو و مینمای پیمان پر مل است	
شد لبالب جام عیش سردی	از می مینای جشن ایزدی
گشت فارغ از کثافات بدی	نوش کرد این جام را بحر خردی
عید رضوانست و ایام گل است ساغو و مینمای پیمان پر مل است	
جان مستان محرم دلدار شد	روز عید و نوبت دیدار شد
دیده با محو جمال یار شد	دلستان بی پرده در بازار شد
عید رضوانست و ایام گل است ساغو و مینمای پیمان پر مل است	
جان دوارشادگان در حسرت است	جان پاکان فرخ زین عشرت است
در دم طوفان رنج و محنت است	آنکه غرق بحر عبودیت است
عید رضوانست و ایام گل است ساغو و مینمای پیمان پر مل است	
حسن جانان جلوه در آفاق کرد	آفاق بعبودیت اشراق کرد
زان فرخ بر عالمی انفاق کرد	راح هستی در خم میناق کرد
عید رضوانست و ایام گل است	

ساغ و ميسناى پيمان پر مل است	
اندرين عيد مبارک شد عيان ياقت ره جاهاى پاک عاشقان	آفتاب حسن يار بى نشان در حریم وصل آن جان جهان
عيد رضوانت و ايام گل است ساغ و ميسناى پيمان پر مل است	
در بساط عاشقان روى يار گشته جانها در خم گيسوى يار	در تجلی طلعت دلجوى يار ساجد اندر قبله ابروى يار
عيد رضوانت و ايام گل است ساغ و ميسناى پيمان پر مل است	
برد عيد البهاء نوش خزين تا مگر از فضل اين يوم مسين	دمبدم از بخزمى سايد جبين يک زمان گردد بخاصان هم نشين
عيد رضوانت و ايام گل است ساغ و ميسناى پيمان پر مل است	
قصيده در تبريك عيد رضوان	
کحل المراد چشم جان خاک در عيد البهائست سرمایه بروج و روان پیرانه جان جهان ايدل جز از شرمندگی نبود تور از زندگی بين همکل ميثاق را بين لمة اشرفى را	انوار چشم عاشقان از محضر عيد البهائست فيض حیات جاودان از کوثر عيد البهائست اينک قیض بندگی اندر بر عيد البهائست بين روشن اين آفاق را کز اختر عيد البهائست

<p>در شعله جان با عقیقین از آذر عبد البجاست اصل عبودیت عیان از مصدر عبد البجاست هر مقبلی کاند ر جهان فرمان بر عبد البجاست زان دیده حیران دل بر منظر عبد البجاست طوطی همی شیرین سخن از شکر عبد البجاست سوزش بجان میکشان از ساع عبد البجاست</p>	<p>د مساز عشرت ثابتین غرق غیبت برین نور عبودیت نهان در بکاش سبک روان از عزت کون و مکان با بر کرد بی گمان ذکرش بود سامان دل و شمش بود دران دل از شوق او اندر چمن ستند مرغان نغمه زن آواز ساز مظران دارد ز نغماتش نشان</p>
--	---

نوش عید رضوان آمده یا وصل جانان آمده
 یا شمس بپایان آمده یا طغی عبد البجاست

تربیع المربع در تبریک عید نوروز

<p>برج حمل بیار است خورشید عالم افروز آمد بهار و گلشن رست از خزان ایروز</p>	<p>کیهان ز نو جوان شد از زمین روز نوروز این جشن تازه بر گل فرخنده باد فیروز</p>
--	--

برج حمل بیار است خورشید عالم افروز
 کیهان ز نو جوان شد از زمین روز نوروز

<p>از بارش بهاران سه سبزی چمن مین بر بسته طرف دامن سسرن یا مین مین</p>	<p>رویند بهس شقایق در پشته و دمن مین خم گشته سید مجنون چون پیش بت شمن مین</p>
---	--

برج حمل بیار است خورشید عالم افروز
 کیهان ز نو جوان شد از زمین روز نوروز

<p>طرف چمن در ایروز شد سبزه و خرم شاد باناز شد خرامان در باغ سرو آزاد</p>
--

از باد زلف سنبل بردوش نرگس افتاد	نرگس فرط حیرت مستانه دیده بکشد
برج حمل بیاراست خورشید عالم افروز	یکهمن ز نوجوان شد از زمین روز نوروز
سرچمان ببالید بر طرف جو بیاران	مرغ چمن ببالید بر شاخ گل هزاران
مطرب بتار زو چنگ اندر بساط پیاران	شد جام می لبالب در بزم پاده خواران
برج حمل بیاراست خورشید عالم افروز	یکهمن ز نوجوان شد از زمین روز نوروز
مرغان باغ یکسر بال طرب کشوند	بر شاخسار وحدت در نغمه و سرزند
دردی کشان میثاق بانای چنگ روئند	از خیل می پرستان کوی طرب ربودند
برج حمل بیاراست خورشید عالم افروز	یکهمن ز نوجوان شد از زمین روز نوروز
بحر مشیت امروز در جنبش و خروش است	کوش جهانیان پر ز آوازه سرخوش است
در ساحت گلستان همگام جشن و جوش است	هر گوشه گلعداری سرگرم عیش و نوش است
برج حمل بیاراست خورشید عالم افروز	یکهمن ز نوجوان شد از زمین روز نوروز
بر ساطع جهان زد موجی ز بحر اعظم	از رخ موج آن یم آفاق گشت پر خم
ساقی بده پیای مطرب بزن دمام	گام زمان عشرت طی گشت دوره غم
برج حمل بیاراست خورشید عالم افروز	یکهمن ز نوجوان شد از زمین روز نوروز

گردید آشکارا تری که در بخسان بود اندر میکان مکی گشت ذاتی که لامکان بود	شد ظاهر آنکه پنجان از چشم مردمان بود با هر نشان عیان شد غیبی که بی نشان بود
برج عمل بسیار است خورشید عالم افروز کیهان ز نوجوان شد از زمین روز نوروز	
ای نوش با تضرع رو جانب بهان کن جز آیت رضایش هر آیتی را کن	عفو و عطای شایان از خسرش جا کن در راه بندگانش جا ز ایگان خدا کن
برج عمل بسیار است خورشید عالم افروز کیهان ز نوجوان شد از زمین روز نوروز	
اشعار مخمس در ستایش عمته مبارکه جمال الهی	
ای مقصد مقصود زمان روضه ابی ای معنی اسرار زبانه روضه ابی	ای معبد معبود جهان روضه ابی ای سجده که عالمیان روضه ابی
ای خاک در تنج شهبان روضه ابی	
جانها بگی روی روانی تو دارند ایم آرزوی ساحتینوی تو دارند	دلها بگی شوق سیر کوی تو دارند ایم خواهش انفاس غش از بوی تو دارند
ای عاری از اوصاف بیان روضه ابی	
ایم مرقد دلاری و گنجینه انوار حول حرم اقدس تو کعبه ابرار	ایم منظر محبوبی ایم محزن اسرار خوش بخت که کرد بطوا تو سزاوار
ای سجده که پادشهبان روضه ابی	

آیات حیات ابد از سوی تو جویند بینا نظران راه بینهی تو جویند	آگاه دلان ره بسر کوی تو جویند روشن کمران روشنی از روی تو جویند
ای فیض ده باغ جهان روضه ابهی	
ماند ز طرب و کسی که ز تو شود دو کردیده روانها همه از یاد تو سرور	ای دیده امید جهان از تو پر از نور ای آنکه بود بهیكل جانان مستور
ای قبله آگاه دلان روضه ابهی	
خواب دل از دیده بیاد تو نشانند سوی تو روان با قدم جان روانند	اهل طلب امروز بسوی تو دو مانند جز برد تو مرجع امید ندانند
ای ایت پیدا او نمان روضه ابهی	
هم نورده قلبی و هم جوهر جان هم حافظه روحی و هم اصل روان	هم معبد و هم مقصد و مطلوب جان هم آیت مشهوری و هم ستر نهان
ای آنسنه اهل زمان روضه ابهی	
در راه تو بر جای قدم منم گذاریم از بهر دعا برد تو دست بر آریم	ای روضه محبوب توجه تو داریم جز در گره تو مرجع امید نداریم
ای مطلب روشن کمران روضه ابهی	
تا بو که نمی برسد از سر کویت	نوش از دل و جان دبر آورده بتو
جانش بطراوت رسد از گلشن خویت روشن شودش آینه قلب ز رویت	
اے میش صاحب نظران روضه ابهی	

اشعار مخمس در زمان شرف بحضور مبارک

طالب دیدارم اندر کوی جانان آدم	اند آقیم فناری عالم جان آدم
باهوای کل چو بلبل در گلستان آدم	همچو گل در گلشنت باروی خندان آدم

ز کس آسار بخت با چشم حسیبان آدم

زنده جانان سوختند از آتش رخسار تو	عارفان آفرودختند از روی اشبار تو
بارحق آموختند از معنی گفتار تو	کنزها اندوختند از مخزن اسرار تو

بردت ای معنی اسرار پنهان آدم

ابتدای هستی این عالم امکان توئی	منتهای آرزو و مقصد خلقان توئی
مقتدای اهل امکان موجود احسان توئی	رهنمای جان پاک از تن بگفت جان توئی

سوی تو امید و افضل احسان آدم

ای خوش اندک گذرین دوران هوادار تو شد	فارغ از قید جهان گشت و گرفتار تو شد
چشم جانش روشن از اشراق و انوار تو شد	فیضیاب اندر جهان از فیض دیدار تو شد

طالب فیضم ازان در گویت ای جان آدم

شمس رخسارت بعالم نیر آفاق شد	آشکار از وجودت آیت میثاق شد
بر سر گویت ز بس جمعیت عشاق شد	بجز از عشق هم بر روی تو مشتاق شد

من که مشتاق تو ام با چشم گریان آدم

ای فدایت جان که از رویت شمار عشق	از هوایت نغمه سازد نامی شهنش عشق
جان مستان را بشور آرد خروش ساز عشق	گشته نوش ناتوان هم سرخوش از او عشق

آشکارا گوید اندر بزم مستان آدم	
نوبهار رویت عالم را گلستان کرده است	نوکلت مرغان بتان را غوغایان کرده است
نغمه ات گلزار را پربانک احسان کرده است	آیت خویت جهان را باغ رضوان کرده است
قری آسا سویت ای سر و خرامان آدم	
آتش طور مشیت در جهان افروختی	ناقصین عهد را ز انار حسرت سوختی
معنی نور نقیصین بر عرفان آموستی	جامه عرفان حق از بهر عالم دوختی
بهر رحمت سوی تو ای مالک جان آدم	
آدمم گر چه با دست نبی در کوی دوست	طالب فضلم چو فضل و رحمت آمدی دوست
بخوش آن ساعت که بخشایم نظر بروی دوست	بر فشانم از شرف جان برنج نیکی دوست
کن نظر چون بردت ایشاه خوبان آدم	
موضوعن شد اندر عالم قسزم اکر ام تو	آشکارا شد بدوران فضل وجود عام تو
جان عالم هستی تو یافت از آیام تو	در جهان گسترده بسیم سفره انعام تو
بر سر خوان کرم اینک بهمان آدم	
بر که جز بر سوی تو روی آورده باش تباهت	بر حجاج جز کوی تو بر عاشقان دایم بلاست
جان فدای طلعتت کان عین دیدار بهات	آشنای حق شد آنکوباتو جان آشنات
روشم کن چون بی انوار یزدان آدم	
یوم بپمان شد که جانباری عشاق شد	آیت وحدت عیان از مرکز میناق شد
جلوه شمس جالت نیز آفاق شد	ذکر وحدت بر وجود پاک تو اطلاق شد
حق توئی من ثابت اندر عهد و پیمان آدم	

هر کجا کردم نظر جز جلوه رویت نبود	آنچه حرف آموختم جز آیت خویت نبود
روز وصل عاشقان جز روی نیکویت نبود	معنی شام فراقت غیر گیسویت نبود
در پی دیدارت اندر باغ رضوان آمدم	
مقصود جان جهان جز ذکر آیام تو نیست	روشنای بخش جان جز معنی نام تو نیست
بی نصیب آنکش نصیب ز لطف کرامت تو	کوش جان اهل دانش جز بر پیغام تو نیست
رحمتی ایدوست چون سویت شتابان آمدم	
تابع خود کرد عالم آنکه در فرمان تست	از جهان آزاد شد آنذل که در پیمان تست
جاری اندر دشت رحمت چشمه حیوان تست	موجها ظاهر ز بحر لطف بی پایان تست
خضر راه خود شدم زری آب حیوان آمدم	
کز تو عالم یافت ره سوی حیات جاودان	جان فدای طلعتت ای خسرو اقلیم جان
گلشن میثاق شد پر شور و بانگ بلبلان	تا گل رخسار تو بشکفت در باغ جهان
در گلستان تو با گلستان گلستان آمدم	
طیر باغت کردم از بخشی پرو با لم همی	با خیال روی تو ایدوست مینالم همی
کر چه در گلزار امکان صعوه لالم همی	پر کنی از رحمت خود چیب آالم همی
باهوای روی تو اینک غزلخون آمدم	
کاندر عالم جز رضای تو سازم اختیار	در پناه خود مایا رب چنان محفوظم
حشر ما را یار با اندر صف نیکن برآر	مانم اندر عهد و پیمان تو دایم استوار
عرق عصیانم ولی در بحر غفران آمدم	
ذره آسار پی خورشید رخشان تو ام	ای بسا من طالب الطاف و احسان تو ام

در جهان آزادم اندر بند پیمان توام	تا بود جان تابع احکام و فرمان توام
با نیا زو عجب سزای تو مالان آدم	
ایضا مخمس فی المنجات در زمان تشریف	
رخ بسوی کویت ای جان جهان آورده ام	روی جان بر رویت ای مقصود جان آورده ام
بردت رخ باد و چشم خولفتان آورده ام	عاجت خود سویت ای تهر نهان آورده ام
وه که رو بر مالک کون و مکان آورده ام	
سوی تو ایدوست با صد بحر و زاری آدم	غرق عصیان با هزاران شرمساری آدم
بهر غمزان بردت با سیرری آدم	عفو کن یارب که با امیدواری آدم
بخششی چون رخ بحر بیکران آورده ام	
چشم امید جهان را روشنی از سوی تست	نور آفاق وجود از نور تمس روی تست
جان عالم بسته بیکتاری از گیسوی تست	قبله گاه بندگان طاعتکده ابروی تست
روی طاعت بر تو ای شاه زمان آورده ام	
کن چنان یارب که هست اندر خوراکم تو	نیست چون جز فضل و رحمت لایق آیام تو
پر شده بیکسر جهان از بخشش و انعام تو	نام تو عالم گرفت ای جان فدای نام تو
رحمتی کن چون بتو روی روان آورده ام	
چشم دوران روشنی از فرو فرمان تو یافت	جسم کیهان جان ز فیض عهد و پیمان تو یافت
مهر تابان تابش از خورشید رخشان تو یافت	کان امکان زمینت از عمل بد خشان تو یافت
قطره از بحر جودت در میان آورده ام	

<p>میتوان آورد ذکر فضل وجودت در بیان بالسان جان بگویم ای سلیمان زمان</p>	<p>نی خطا گفتم کجا با پنجمین کلک بن بر که با صد عجز بچشم بد رگاهت زبان</p>
<p>تخته موری بسویت ارمنان آورده ام</p>	
<p>کی تواند زد قدم در عرصه ذکر ت قلم ره ندارد در بساط موجودستی عدم</p>	<p>ذکر تو عاریت از ادکار و اوصای صنم چون توان پیو در راه عالم جان با قدم</p>
<p>بر درت عجز ای پناه بیگسان آورده ام</p>	
<p>بر در عبد البهائم سلطان تسلیم وجود هست جانرا مهر او سر پاییه هر هست بود</p>	<p>بهر آن باشد که با جان آورم روی سجود آنکه از وی شد هوید ایندی راتار و بود</p>
<p>زان بسویش روی جان ناتوان آورده ام</p>	
<p>زن بذیل رحمت و احسان بی پایان مصراع پنجم را از مصراع اول بگو</p>	<p>در گذر از هر چه هست ای نوش چنگ رز بر ثنا و ذکر آنش ختم کن این گفتگو</p>
<p>سخ بسوی گویت ای جان جهان آورده ام</p>	
<p>قصید در ستایش محبوب آفاق مرکز قیام</p>	
<p>معشوق بهاء ایت سر حله معشوقان طالع شده چون خورشید اندر فلک پیمان انوار عبودیت از وجه او تابان خرگاه عبودیت افراخته در امکان پس نور عبودیت زد ششعه بر کیهان</p>	<p>محبوب روان بخشا سلطان جهان بان ذاتی که بهاء او را غصن الله اعظم گفت آثار الوهیت از طلعت او با سر با جاه ربوبیت برسد جان باس از بندگی اشس ظاهر آثار خداوندی</p>

آن یوسف ابی روشش چو نایان شد با حسن جهان افزوز از چاه برون آمد اخوان حسد اندوز خفاش صفت ماند آن خسرو مصر جان بر سینه خود جالس آتشاه زده خرگاه در گلشن فیوزی آتشاه چو گل خندان اندر چمن میناق آتشاه جهانی را چون روضه رضوان کرد آتشاه بعالم کرد کز ابدی مبدول آتشاه با وج ماه زد پرچم پیمان را آتشاه می غفران در ساغ دوران بخت آتشاه بملک عهد زد کوس شهنشاهی آتشاه پی نصرت بر کشور دلهما زد آتشاه ز روی خود آفاق منور کرد	در چاه غم انگندناور از حسد اخوان چون ماه عیان کردید باطلت نور افشان در ظلمت مکر و کین از شمس خوش حیران اخوان جفا پرور از نار حسد سوزان اخوان ز ره حسرت در دشت بلا پویان اخوان ز بد اندیشی در ورطه غم نالان اخوان ز سیبختی بگرفته ره نیران اخوان ز خطاکاری بردند همی خسران اخوان بخصیض نقض افتاد بصدر همان اخوان ز شرار کین افزونته در عصیان اخوان ز حسد هر دم خون ناب جگر ریزان اخوان ز ره نخوت در بحر عدم پنهان اخوان شده سرگردان در تیرگی فذلان
--	---

ای نوش مشوسا جد جز بر دران محبوب کز عجز جبین سایند بز خاک درش شاهان	!
--	---

قصیده در تبریک خروج از سخن و مساوت مولی العالم بصنعات یورپ و ایم مزه
قلی ایک

مبارک باد کز زندان برآمد ماه کنعانی شاه ملک بقاع عبدالبها منصوص عمدتی	بزد خرگاه در مصر آن عزیز مصر رحمانی که روح القدس بر درگاه او پدیدد ربانی
--	---

ز قید کید اخوان رست و اندر صحران گشته
 چو جاری کرد در بحر کرم فلک هدایت را
 بشد در لندن و پاریس با یکی بر او پازرد
 بسوی آب حیوان اهل امکان هدایت کرد
 چنان گسترده در عالم بساط وحدت و لغت
 زیور پ چون بمصر آمد که ره آتش امکان
 بشارت باد بر امریک و بر ایتر کجایان
 سرزدگر اهل آن کشور ازین بشارت پُر
 ز رفت خاک امریک نماید فخر بر کیوان
 چنان بارید نیسان کرم بر خط مغرب
 بنازای ملک امریک ازین تشریف جا بخشا
 رخ امید بر فضل تو ای عبد البعاد اوم
 دیار هند میجوید بجان فیض نقای تو
 بنال ای ملک هند از جان مجاهد مالک امکان
 تو را ای هند اگر روزی شود فیض تقا حاصل

پی ابلاغ امر آن مرکز میثاق نزدانی
 بسا جهانها که فارغ گشت از غرقاب دانی
 رهائی داد جهانها را ز قید نفس جسمانی
 جهانی را برون آورد از ظلمات خیرانی
 که بی نام و نشان کردید آثار پریشانی
 مصمم شد با امریک ابا آثار سبحانی
 که طالع میشود در مغرب این خورشید نورانی
 چو اسماعیل جان برکت نهند از بر قربانی
 که خاک پاک آن کشور شد اینک خوش تباری
 که شد گلزار جهانها خرم از امطار نیسانی
 که شاه ملک لایقنی بتو نمود از زانی
 که هم مسجود خلقانی و هم معبود امکانی
 و فضیلت هست امید آنکه محرومش نگردانی
 که تا روزی شوی مرزوق ازین نعمای عالی
 بمیدان طرب جولان زنی باکوی چوکانی

شود در آسمان هند اگر شمس رخس طالع	
ز انوارش عیان گردد همه اسرار پنهانی	
تو ای نوش از هوای روی دلجویی جان بخش	
سرزدگر شوق در یکدم هزاران جان سفیشانی	

ترجمه مربع در تبریک عزیمت مالک آسمانوت بصفا امریک

فرده باد که دگر بزم طرب برپا شد	یوسف مصر تقا عازم امریکاشد
شرف پرو لوله و غب پراز غوغاش	عاشقان راهگی وقت سر و سوداشد

مغرب از شوق زنده نغمه تبریک امروز	
بانگ تبریک بلند است بامریک امروز	

شمس میثاق بها کرد بمغرب اشراق	شد فرو زنده بانوار جلالش آفاق
افق غرب شده مطلع شمس میثاق	عاشقان کرده دل جان بقدمش انفاق

مغرب از شوق زنده نغمه تبریک امروز	
بانگ تبریک بلند است بامریک امروز	

بازای دلشدگان فرده که دلدار آمد	دلبس خلوتی از پرده بازار آمد
در صف شیفتگان یار وفادار آمد	عاشقان راهگی نوبت دیدار آمد

مغرب از شوق زنده نغمه تبریک امروز	
بانگ تبریک بلند است بامریک امروز	

یوسف عهد چو سرگاه بمصر جان زد	از ره لطف ندانی بجه طلعان زد
بار و پاشد و صد شور دران سان زد	آتش امربها نایره بر کیهان زد

مغرب از شوق زنده نغمه تبریک امروز	
بانگ تبریک بلند است بامریک امروز	

سفر لندن و پاریس کرد آتش جان	سوی مصر آمد و در رطبه دگر کرد مکان
------------------------------	------------------------------------

باز آتش ز سپی نصرت امر زردان	از ره لطف و کرم شد سوی امریک وان
مغرب از شوق زنده نعره تریک امروز	بانگ تریک بلند است بامریک امروز
زین سفر زلزله در هیکل آفاق فکند	شوره شوق مجبی در صنف عشاق افکند
میکشان رانجم باده میثاق انگند	غوب شد شرق چو شمس خورش اشراق افکند
مغرب از شوق زنده نعره تریک امروز	بانگ تریک بلند است بامریک امروز
مالک ملک بقا آنگه بجان عبد بهات	عصن اعظم که همه حلق جهان را مولاست
شد بامریک و به تبلیغ و هدایت برخوا	اهل امریک اگر جان بغشانند رواست
مغرب از شوق زنده نعره تریک امروز	بانگ تریک بلند است بامریک امروز
از ره بندگی آن خسرو اقلیم وجود	بندگان را بره امر هدایت فرمود
چون زر حمت همه با عنایت بکشود	بر درش روی نهادند خلائق بسجود
مغرب از شوق زنده نعره تریک امروز	بانگ تریک بلند است بامریک امروز
طور سینا بشعف صیحه زمان میگوید	موسی اندر جبل طور بنان میگوید
ابن مریم بسردار عیان میگوید	تارک شاه شهیدان بسنان میگوید
مغرب از شوق زنده نعره تریک امروز	بانگ تریک بلند است بامریک امروز

ز آنکه اندر آفتاب سمرزده مهر انور از شعاعش شده آن خط جهانی دیگر	بخت سرزید اگر فخر کند بر خاور شمس میناق در آن نقطه نموده است
مغرب از شوق زنده نعره تریک امروز بانگ تریک بلند است بامریک امروز	
بر جهان یکسر از دور و نزدیک بناز هم بچین وحش و هند و بافریک بناز	ابد اله هر توای کشور امریک بناز از شرف بر عجم و دیلم و تاجیک بناز
مغرب از شوق زنده نعره تریک امروز بانگ تریک بلند است بامریک امروز	
میکند ختم سخن ز ابد عس و بر جاء بی تریک نموده است همین فردا نشاء	نوش با عجز آ آورده بدر گاه بجا چونکه عاجز بود از ذکر و شنای مولاً
مغرب از شوق زنده نعره تریک امروز بانگ تریک بلند است بامریک امروز	
اشعار در ذکر مسافرت محبوب آفاق مرکز میناق در مملکت اروپا و اسیلم	
شور و شعفی برخواست از کون مکان امروز گشت آنم خراکاهی یکباره عیان امروز	بزم طرب بری بریاست در قطب جهان امروز مغشوق بی عاشق گردیده دو ان امروز
	یکباره عیان گردید آن ستر نهان امروز
از سخن برون آمد در مصر نمود اشراق آن جان جهان گردید بخشش مهر مشاق	سلطان جهان جان شمس فلک میناق انوار نشان گردید از شمس رخس آفاق

شد مونس شتاقان آن جان جهان امروز	
آن یوسف زندانی از چاه باوج ماه	با قدرت یزدانی افزاخت کنون خراگه
انخوان ز حد خود را کردند کنون در چاه	از رشک همی سوزند جان از شر آراه
از دیده پر حسرت خوانا به چکان امروز	
در لندن و در پاریس آفتاب سفر نمود	ابواب هدایت را بر مغربیان بخود
ز نکار ضلالت را از قلب جهان بزد	انظار رعنایت را بر کل ز کرم نمود
روح ابدی بخود بر مغربیان امروز	
چون از سفر یورپ آن کواکب نورانی	باز آمد و شد در مصر بارایت ربانی
ز دهر مشیت موج در عالم پنهانی	شد عازم امر یکجا با آیت سبحانی
در مغرب امکان گشت انوار نشان امروز	
آن تمس هویت چون در غرب وز انشد	اسرار کتاب قبل بی پرده نمایان شد
نمخانه امر یکجا پر باد به پیمان شد	آن شاهد جان بخشامیر صیف مستان شد
مست می بیناقت پیمان گشتان امروز	
ای کشور امر یکجا امروز جو آن کن	در مکتب حسن دوست تحصیل معانی کن
زین فخر و شرف هر دم نارتین بجانی کن	زین عیش و طرب بایم صییش نهانی کن
در قطب تو ز درگاه آن محی جان امروز	
صد ناله کند هر دم هسند از غم آن دلدار	سوزد بشر از غم از فرقت روی یار
خوابد مگر روزی از جلوه آن رخسار	ظلمت کده جانش روشن شود از انوار
نالان ز فراق دوست با آه و فغان امروز	

<p>از دوست طلب تا او بخند زره اکر ام زیرا که بیوم فضل نامیده شد این ایام</p>	<p>ای همنده هر چند زمیده این انعام از فضلش عجب بنود کا بنام زری کلام</p>
<p>با عجزنی حاجت بخشای زبان امروز</p>	
<p>بر دامن آن محبوب با عجز تو لا کن و آنکه طلب این فضل از رحمت بهمان</p>	<p>ای همنده فضل دوست این فیض تنان کن روی دل و جانست را بر در که مولا کن</p>
<p>تا ناوک اُمیت آید به نشان امروز</p>	
<p>تا خست ازین سستی جانش شود اشیار از پر تو اشراقش روشن شود آن اقطار</p>	<p>گر جام دیار همنده زین باده شود سرشار ظالم شود آن خورشید که در افشش یکبار</p>
<p>انهار کرم گردد در همنده روان امروز</p>	
<p>هم مرکز میثاقست هم آیت رحمت احسان طلب از وی نوش کا و وجودا حسانت</p>	<p>جانی که روان امروز در همگیل امکانست هم طلعت محبوب است هم بنده یزدانت</p>
<p>عاری است صفات او از ذکر و بیان امروز</p>	
<h2 style="text-align: center;">اشعار فی الترتیب لمربع</h2>	
<p>وه مبارک این دوران شمس عهد حق رخشان</p>	<p>البشارت ای یاران شد ز مشرق پیمان</p>
<p>کور ستر اقوم شد</p>	<p>دور غصتن اعظم شد</p>
<p>رست جان ز فیتد هم بافسر و غ جان همدم</p>	<p>شد از وجهان خرم شد ز فضل او عالم</p>

کور ستر اقوم شد	دور غضن اعظم شد
دبر طور سینا شد	نار سدره پیدا شد
نطق دبر گویا شد	ستر حق هویدا شد
کور ستر اقوم شد	دور غضن اعظم شد
افتتان شدید آمد	امتحان پیدا آمد
مایه اُمّتید آمد	طلعت وحید آمد
کور ستر اقوم شد	دور غضن اعظم شد
جان ناقصین را سوخت	آتش بدی افروخت
هستی ابد اندوخت	آنکه راه او آموخت
کور ستر اقوم شد	دور غضن اعظم شد
وزنجش آفاق است	شمس خریج میثاق است
گوید آنکه عشاق است	سَر ذات خلاق است
کور ستر اقوم شد	دور غضن اعظم شد
جان بسوی او پویان	دل وصال او جویان
بیسیم از شعف کویان	صد هزار خوشجویان
کور ستر اقوم شد	دور غضن اعظم شد
شد کل طرب خندان	از نسیم این دوران
زین ترانه در افغان	ببلبلان خوشش الحان
کور ستر اقوم شد	دور غضن اعظم شد

یوم یوم پیمان است شمس عهد رخشان است	امرا میردان است لطق عصر گویان است
دور غصن عظم شد	کور ستر اقوم شد
هر که دل بهمش بست با بسایان پیوست	عهد امر حق نشکست زین ترانه شد سرمت
دور غصن عظم شد	کور ستر اقوم شد
ویده یقین بکش طاف حوله الاسماء	تا عیان به بسینی با دین ندا کنی اصفا
دور غصن عظم شد	کور ستر اقوم شد
پرده کسان بر دور از هواے آن دلبر	سر ذات حق بنکر این ترانه خوان از بر
دور غصن عظم شد	کور ستر اقوم شد
راه تابستین بگزین حق به کمن حق بین	زردنا قضین منشین خوان به نغمه شیرین
دور غصن عظم شد	کور ستر اقوم شد
چشم بندگان حق شد بگستان حق	دید چون نشان حق ذکر لبلان حق
دور غصن عظم شد	کور ستر اقوم شد
رحمت بساء این است	آیت بقاء این است

در جهان ندآو این است	عهد کبریا و این است
کور ستر اقوم شد	دور غصن اعظم شد
جان و دل بجوشش آمد این نداء بجوشش آمد	د هر درخروشش آمد شرد سر و شش آمد
کور ستر اقوم شد	دور غصن اعظم شد
ستر ایزد دانا زان جهان کند آوا	غصن اعظم اعجاز گشت از و جهان انجیا
کور ستر اقوم شد	دور غصن اعظم شد
هستی جهان از اوست اصل این بیان از اوست	امر حق عیان از اوست عمر جاودان از اوست
کور ستر اقوم شد	دور غصن اعظم شد
فیض رحمتش جوید بازبان جان گوید	نوشش بردش پوید تا غبار دل شوید
کور ستر اقوم شد	دور غصن اعظم شد
ترجیع نوزده بند	
رشک مینوفضای کیهان شد نوگل حسن یار خندان شد بلبل از شوق آن غوغوخان شد	شد بهار و جهان گلستان شد شد عیان نوبهار روی نگار در چمن چون گل خورش بگلغت

شمس روی به آء نمود اشراق	عالم تیره زود رخشان شد
گشت شیرازه دفتر آفاق	نوبت انتظام امکان شد
شد عیان نور و شد نهان ظلمت	عدل پیدا و ظلم پنهان شد
کفر و ایمان نشد ز هم ممتاز	فرق از هم کمال و نقصان شد
عشق آتش سوخته جان زد	محک استخوان نمایان شد
یکطرف از صفای اهل وفا	صحن امکان چو باغ رضوان شد
یکطرف از جنای اهل ضلال	اهل صدق و صفا و افغان شد
شور محشر فتاد در عالم	دهر پر انقلاب طغیان شد
فتنه خوی زشت کمران	زهرن عیش اهل ایمان شد
آتش قلبها زبانه کشید	دیدها اشکبار و جیران شد
شهر عشق در جبهان افتاد	سینهها زان شهر آسوزان شد
دهر گریان ز آه مظلومان	چرخ پُر ناله شهیدان شد
سوخت پروانه وارد لهارا	شمع میثاق چون فروزان شد
جام سرشار حمد حق قدیم	مخمل آرای زرم مستان شد
عاشقان جمال ابهی را	وقت مستی ز جام پیمان شد
صبرم عندلیب گلشن عشق	زین منط نغمه زن بهستان شد

که به آء هست مقصد امکان
نیست در ملک دل جز او سلطان

چون که با دیده نهان دیدم زان رخ بی نشان نشان دیدم

در گذشتم چو از خنیز و جود
 طایر بهوش را بگلش جان
 چون بها کرد جلوه در عالم
 از بهاء کشت چشم جان روشن
 گل رویش شگفت چون در باغ
 سرو قدش چو در چمن بزخاست
 آنکه میخواست همان آمد
 اهل دل را بوادی طلبش
 از غمش کاشش خودی سوزاست
 در حریم دل آتش مهرش
 چشمه زندگی است لعل لبش
 آشکار از زبان جان بخشش
 از شهیدان خنجر عشقش
 در صف شهوار عشق رخس
 در تماشای کاشش حسنش
 جان نثاران آستانش را
 نیز عهد او چو کرد اشراق
 دوش پر شور و شوق ازین ترجیح

خویش را در جهان جان دیدم
 نغمه آرا و نغمه خوان دیدم
 خاک بر تر ز آسمان دیدم
 وز بهاء روی دستان دیدم
 بلبلاش ترانه خوان دیدم
 باغ پر شور و تسمیران دیدم
 آنچه می یافتم همان دیدم
 در پی یکد گردوان دیدم
 شر را فاده در جهان دیدم
 پرده سوز و شرفشان دیدم
 کاغذ و عمر و سر جاودان دیدم
 معنی آیت نهان دیدم
 همه آفاق در فغان دیدم
 فوج در فوج کشتگان دیدم
 خیل در خیل عاشقان دیدم
 همه با شوق جانفشان دیدم
 روشن از نور او جهان دیدم
 محفل و بزم مطربان دیدم

که بهاء است مقصد امکان

نیست در ملک دل جز او سلطان

<p> سپل خون از دو دیده می آید بدری التجانی آرم سوخت یکسر خیال و پندارم داد پرواز سوئے گلزارم کرد سر مست جام سرشارم همچو مجنون بدشت و کسارم گاه چون آب گاه چون تارم نا توانی که در غمش دارم ره نمودند سوئے دلدارم من بیدل کجا سزاورم دایما در خیال اشعارم گر چه مقبول نیست گفتارم چون جمال تو در نظر آرم من بجهت تو ثابت اقرارم گر نباشد بتو سر کارم کز نظر نفس کنی تو یکبارم گر چه شرمنده و گنه کارم بیکس و ناتوان و ناچارم </p>	<p> چون عشق بچسبم گر قنارم جز بدر گاه رحمت و کرمش آتش عشق پرده سوز رخس مخ جانم ز قید غم بر باند ساقی بزم حسن آن محبوب غم رویش نموده آواره در هوای وصال آن محبوب قوت قلب و راحت جانت محرمان حریش از ره لطف ای بهائیت لایق تو دلی اینقدر بست کز هوای رخت دارم از فضل تو امید قبول دل و جان غبطه جان کرد سر نه پیچم ز عهد و پیمانیت بکه دل بسندم و کجا بروم هستم امیدوار از الطافت سرسرازم ز رحمت خود کن کس بغیر تو دستگیرم نیست </p>
---	---

خوش سرود این نوای بان پروا
یکی از محرمان اسرارم

که بهاء هست مقصد امکان
نیت در ملک دل خزاو سلطان

جو شش نو بهار می بینم	کل بهر شاخار می بینم
غنچه گلشن امید جهان	خنده زن هر کنار می بینم
شعله زو عشق و خلق عالم را	جان و دل پر شرار می بینم
شمع دل راز نار عشق نگار	مشعل شعله بار می بینم
ظلمت شام سحر آخر شد	صبح وصل نگار می بینم
ز آتش عشق چشم قلب جهان	شمع سان اشکبار می بینم
ذات لم یولد از سر اوق غیب	در جهان آشکار می بینم
دل ز قید فراق شد آزاد	وصل او پایدار می بینم
ز مرغش کون امکان را	حال کامل عیار می بینم
جلوه کر شد بهاء و جان جهان	جله بی اختیار می بینم
همه عالم ز شوق دیدارش	سر کف پای دار می بینم
لاله از آتش خورشید ایم	در چین داغدار می بینم
چشم ز گس زباده شوقش	دایم اندر خار می بینم
جان کف بردش جهان یکسر	از برای نثار می بینم
همه جهان ز بهر ایشارش	همچو مشت غبار می بینم
خلق را بندگی در گاتش	سبب افتخار می بینم

<p>جان حقیر و نزار می بسینم زمینخن بقرار می بسینم</p>	<p>ای بهادر پی نثار رهت دل مستان باده عشقت</p>
<p>که بهاء هست مقصد امکان نیست در ملک دل خزاو سلطان</p>	
<p>که جهان جلوه گاه دلدار است که گلست روح بخش گلزار است از شعاش جهان پر نوار است از بیانات او نمودار است جام مستان ز باد بهر نثار است خاک بر فرق آنکه به نثار است کر تو را عیش وصل در کار است هر که شیدای روی دلدار است آنکه در بندگی سوی یار است دیده نخت آنکه بیدار است جان آنکس که با خرد یار است آنکه در عشق او گرفتار است برگ یک تلخ و بار یکدار است گر چه تسبیح و کر چه ز نثار است از کلام بهاء پدیدار است</p>	<p>ایدل امروز وقت دیدار است عند لیباز شوق نالان شو کرده اشراق شمس روی بهاء رفر کمکون و آیت مخسرون در میخانه باز شد امروز با چنین جام و باد و ساقی ترک دل کوی و آسای در عشقت نشود جز بیدلی مشهور هست فارغ ز قید هر دو جهان بکشاید دو دیده بر زرخ یار جز بهاء در جهان نه بیند هیچ از قیودات نفس هست آزاد همه مردم بیدیه کر مش معنی فردو نور تو حسیه است جوهر دین و آیت ایمان</p>

<p>مرکز عهد حتی عفتار است جانفشان شو که این نمر وار است زانکه امروز روز کردار است این بیان گو که جای گفتار است</p>	<p>عصن عظم که تیر ذات بهاست در ره عشق مرکز همیشه شاق گفتم ایدل خموش باش خموش دوشش با نوش گفت با تف غیب</p>
<p>که بهاء است مقصد امکان نیست در ملک دل خزا و سلطان</p>	
<p>عاشقان وصف یار میکنند از دل پر شرار میکنند سخن از نو بجزار میکنند بر سر شاخار میکنند محنت انتظار میکنند ببخود بقرار میکنند سخن ابدار می گفتند نیز یکی صد هزاران گفتند وصف آن بشمار میکنند همه جا آشکار میکنند منظر کردگار میکنند معدن افتخار میکنند آنچه در هر دیار میکنند</p>	<p>دو شمشیر اسرار نار میکنند جلد پروانگا سخن با شمع طایران چمن لبه امکان عنه لیبان بیان جلوه کل عاشقان پیش یار جان افروز وصف آن حسن طایران چمن ناطمان از هوای رخسارش سخن ازان جلال جان افروز مح او بچسب میکنند معنی در مر ستر پنهان را منظر ذات پاک ابلی را آنکه سر آنجا ک پایش سود همه توصیف اسم ابلی بود</p>

<p>آنچه کامل عیار میگفتند نام لیل و نهار میگفتند در همه روزگار میگفتند در دل نه احصار میگفتند جمله بی اختیار میگفتند بادف و چنک و تار میگفتند</p>	<p>نقد سنجیدگان عشقش بود ناطقان با خیال زلف و رخس خلق و صف بزرگی ذاتش مدح نامش که محبتی جان بود مادحان مدحت جلال او عند لیبان گلشن میثاق</p>
<p>که بهاء هست مقصد امکان نیست در ملک دل جز او سلطان</p>	
<p>دهر را رشک باغ رضوان مین همه آفاق را گلستان مین در پس روزگار بجران مین بلبل شوق را غزلخوان مین دیده بگشا و روی جانان مین حسن جانان بدیده جان مین بعد بی پرده ستر پنهان مین شعله ناز شمع سوزان مین جوشش فضل نو بهاران مین شورش ناله هزاران مین درفشانی ابر نیسان مین</p>	<p>نوبهار ظهور یزدان مین از نسیم بهار روحانی عیش جان بخش روزگار فصل زمین گل نو که خنده زد در باغ از جهان فنا تو چشم سپوش چشم ظاهر نمی تواند دید پرده و وهم راز دل بردار هچو پروانه باش بی پروا غنیه سان تنگدل روی تا چند گر نیاری جمال گل دیدن صدف قلبت از زرد خالی است</p>

<p>موجزن بحر فضل واحسان مین عالمی زان جلال حیران مین قمری آسا بشور و افغان مین محاک امتحان نمایان مین روشنی بخش اهل امکان مین سرخوش از جام عهد و پیمان مین در دو عالم قرین خسران مین زینغزل در نواد امکان مین</p>	<p>از ظهور به آء درین عالم چشم حیرت ز یکدگر بجثا خلق را از خیال سر و قدش بهر طغانش اندرین ایام نیز عهد و شمس میناش ثابتین سبیل پناش تا قصین طریق ایمانش لبلان ریاض ایقان را</p>
<p>که به آء هست مقصد امکان نیت در ملک دل جز و سلطان</p>	
<p>نوبت قطع انتظار رسید لیل ظلمت شد و بهار رسید صیبت حشش بهر دیار رسید دهر را صاحب اختیار رسید معدن جاه و افتخار رسید ظلم را نوبت فرار رسید عشرت فضل نو بهار رسید قلب را مونس و قرار رسید روز دیدار کردگار رسید</p>	<p>روز عیش وصال یار رسید بهر جانان گذشت وصل آمد یار برداشت پرده از رخسار ملک را مالک الملوک آمد منیع فضل وجود پیدا شد رایت عدل او چو گشت بلند بسر آمد خزان ریخ و ستم روح را همدم و انیس آمد ذات غیب به آء هویدا شد</p>

<p>بی جمانه آشکار رسید برق بر گشت زه حصار رسید تا که این نار شعله بار رسید شعله بر هر دل فکار رسید نوبت عجز و انحرار رسید نوش با جان بقرار رسید باد و چشمان افکار رسید آنکه بر جانش این شرار رسید چون میزان اعتبار رسید بمن این شعر آبدار رسید</p>	<p>سهر چنان که بد پرده غیب آتش حسن او چو شد روشن مشعل شد جهان هر چه در او شمع حسش چو شد شتر افشان سرکش از بساخت قدش رحمتی ای بها که بر در تو در تماشا که جمال تو شمع پر نور بزم جانها شد هیکل حقد ز اعتبار افتاد سحر از ساکنان طوت غیب</p>
<p>که بجا آهت مقصد امکان نیست در ملک دل جز او سلطان</p>	
<p>عالم پیر شد جوان امروز شد جهان غبطه جان امروز کرده آهنگت گلستان امروز قمر یانند در فغان امروز بردل هفت آسمان امروز بر سر کوی او نشان امروز جانب وصل و لستان امروز</p>	<p>یافت رونق در جهان امروز خنده زد نوکل جمال گنار ببلان با ترانه و الحسان شکر افشاند طوطیان ز کلام پر تو افکنده شمس روی بهاء ساکنان طریق حق جستند راه بردند عاشقان رخسار</p>

<p>بسکه هستند عاشقان امروز از رخ معسنی نهان امروز تاج داو زنگ خسروان امروز بست بر خدشش میان امروز گشته محروم بدلان امروز یافت ره سوی ملک جان امروز یافته یار بی نشان امروز کرده بر عرش آشیان امروز در غمش نوش ناتوان امروز شورش افکنده در جهان امروز شد ز عبد البعآء عیان امروز میسر ایند هم زبان امروز</p>	<p>سوی کوشش نسیم راره نیست پرده برداشته عشاقان نخزند عاشقان او بکوسے مقدم ای امم شد آنکه بجان یا کبا زان بوسل پی بردند دل که بودی ابر محنت تن بی نشان گشنگان هستی خوش طیر گلزار عشق آن محبوب نغمه عاشقی زند بر تار باده نوشان محفل پیمان معنی آیت عبودیت لبلان در حدیقه میثاق</p>
<p>که بعآء هست مقصد امکان نیست در ملک دل جز او سلطان</p>	
<p>مقدم شد نشان هجر آخر جان شکن پیلوان هجر آخر رخ و غم دیدگان هجر آخر گشت پنهان خزان هجر آخر تیرهای گمان جبر آخر</p>	<p>بسر آمد زمان هجر آخر روی در وادی فرار نهاد خرم از عیش وصل یار شد نوبهار وصال یار آمد بهدف خانه وصال رسید</p>

<p>بند شیرازه اش زهم بجیخت کرد پرواز در صدیقه وصل کشتی اهل دل برون آمد شد سبیل بروز روشن وصل گرمی آتش وصال افکند محفل عیش وصل جانان شد از وصالش تن توان آمد بجز از شربت وصال نبود یوسف مصر وصل ظاهر شد از می وصل گشت مالامال نقد جانها نمود هدیه وصل شاه معنی جمال بعباس گشت اوراق از نسیم وصل کاتب وصل این بیان نوشت</p>	<p>کتاب ناظمان هجر آخر طایر آشیان هجر آخر از نیم بسکران هجر آخر شام ظلمت نشان هجر آخر شعله در نیستان هجر آخر منزل رهروان هجر آخر آنکه بدنا توان هجر آخر داروی خستگان هجر آخر از پی کاروان هجر آخر جام دردی گشان هجر آخر محک امتحان هجر آخر بود ستر نهان هجر آخر دفتر کاتبان هجر آخر در پس داستان هجر آخر</p>
<p>که بعباست مقصد امکان نیت در ملک دل جز او سلطان</p>	
<p>جام عشرت بیکشان دادند شد بهما رو هزار دستا نرا طالبان جمال جانان را</p>	<p>ره وصلت بعاشقان دادند بار در صحن گلستان دادند ره سوی یار بی نشان دادند</p>

آمد آیام وصل و عاشق را
 نغمه روح بخش شیرین را
 نونهالان گلشن آرا را
 صحن گلزار را ز قامت سرو
 شمع را همچو سینه عاشق
 مرغ دل را ز قید ظلمت تن
 شد ظهور بها و خلق جهان
 ریخ و غمیدگان عشقش را
 خاکساران در که او را
 بجز او صاف معنی حشش
 پی ترقیم و صف ذات او
 بهر عرفان ذات پاک او
 مرده نور شمس عهدش بود
 در گلستان عهد و میثاقش
 غیر جام شراب شوقش نیست
 باده نوشتان محفل پیمان

مرده وصل دستان دادند
 در چمنها به بلبلان دادند
 جای در طرف بوستان دادند
 زینت از بهر قریان دادند
 شعله های شسررفشان دادند
 ره سوی آشیان جان دادند
 در ره عشق او عنان دادند
 راحت ملک جاودان دادند
 جای بر فرق آسمان دادند
 لطق را زینت از زبان دادند
 کلک در دست کاتبان دادند
 نور دانش بچارفان دادند
 هر نویدی که در جهان دادند
 از کرم ره به بندگان دادند
 آنچه بر نوشتن ناتوان دادند
 بمن این مرده ناگهان دادند

که بها هست مقصد امکان

نیست در ملک دل جز او سلطان

جلوه کردی دستان بینی

ای دلاگر چشم جان بینی

محرم عشق شو که در عالم
 چشم دل را ز بیدگر بکشت
 هنوز ظلمت برون که آب حیات
 بی نشان تُو ز خود که از جانان
 فارغ از رنگ و بوی گلها شو
 چشم بر بند از جهان کسیر
 در گلستان شوق شو بیار
 بر قد سرو بلغ شو ناظر
 پیده برداری ارزیده دل
 ز آتش عشق اگر بر افروزی
 روی از مصر و هم اگر بیرون
 در شرار محبت جانان
 در تماشا که جمال بهاء
 عشقبازان ز شوق دیدارش
 دل و جانها ز بهر خسارش
 در بیابان عشق جانوشش
 در شفا خانه وصال او
 نوشش را با خیال او دایم

سر نهان همه عیان بینی
 کاکچه داری طلب همان بینی
 بر سر راه خود روان بینی
 رخ بهر سو کنی نشان بینی
 تا جهان جگه گلستان بینی
 کاکچه نادیدی است آن بینی
 تا چمن پرز بلبلان بینی
 تا بر او شور قمریان بینی
 هر طرف آیتی نهان بینی
 آتش افتاد و در جهان بینی
 یوسف همراه کاروان بینی
 شمع و پروانه همعان بینی
 فوج در فوج عاشقان بینی
 از پی یکدگر دو ان بینی
 همدم ناله و دفغان بینی
 با طلب جان ناتوان بینی
 داروی درد خستگان بینی
 جاری این شعر بر زبان بینی

که بهاء هست مقصد امکان

نیست در ملک دل جز او سلطان

هستم از جان دل پر شارت
 محو و حیران شدم بر خسارت
 کر پسندند اهل بازارت
 چون نمودم خیال گلزارت
 کی تواند شود خریدارت
 هر کر اینست شوق دیدارت
 آنکخ نبود بجان هوادارت
 رونق امروز جام سرشارت
 از فیوضات شمس خسارت
 ملک جان از فروغ انوارت
 عارفان در محیط ذخارت
 عاشقان را شتر ارگهارت
 رسم و آئین و طرز رفتار
 آنکه واقف شود با سهارت
 آنکه ره برد سوی دربارت
 در کند دور لطف طهارت
 مشتعل جان عالم از نارت
 در شنا لایق و سکنزارت

ای بهاء مانده ام گرفتارت
 بر جالت دو دیده بکشودم
 بکشم جز متاع جان نبود
 و امن خویش بر زکل دیدم
 با متاع قلبیل جان شوق
 چشم آلوده غبار بود
 کی شود بلبل ریاض وصال
 ای بهاء داده بزم ستار
 گشت آفاق جان دل گلشن
 شد منور چون عالم از خورشید
 کشتی خویش را بیفکنند
 شعله شوق در روان افکنند
 ای خوش آن سالکی که آموزد
 واقف معنی مخفان گردد
 از عدم بر دره ملک وجود
 خوش فدا ده است کردن جانها
 ملک دلماست روشن از نورت
 ای بهاء نیست چون بیان حقیر

لیک باعجز و باقصور سرد
نوش مسکین که بود میخوارت

که بها هست مقصد امکان
نیست در ملک دل جز او سلطان

سر من باد کوی میدانت
عالمی کرد ماه تابانت
سوی خورشید چهر رخسانت
ابل دانش بجز احسانت
هر که زد دست دل بدانت
تا بر افروختن شمع سوزانت
بوسه گاهی چو شتم گیرانت
ملک دلما بزیر فرمانت
سبق آموز در دبستانت
هر که نوشد شراب عوفانت
از نشاط قلب مستانت
قطره از زلال حیوانت
آنکه بوید کلی زبستانت
پر تو نور قلب پاکانت
آسکار است بر تنهانت
که شود غرق بحر غفرانت

ای بهاء جان من بقربانت
ای بهاء چون نجوم بگرفت
ذره آس جهان رخ آورده
همچو غواص سرفرو بردند
ذیل مقصود را بچنگ آورد
سوخست پروانه وار جانهار
خر و چرخ چارمین را نیست
ملک جان توئی که می بسیم
کشته دانشوران دهر همه
نخند هیچ یاد هستی خویش
قلب آفاق در غروش آمد
زنده سردی شد آنکه چشید
تا بدخوش بود مشام دلش
ای بجهت عالمی متور کرد
گر چه در ملک جان تو مستوری
نوشش و ایم زرد گهت طلبد

<p>در صف تا بتین پیمانست ره بر بندگان بایمانست بنوازد چو عندلیبمانست</p>	<p>بار اهلانسا ورا محشور بخشش تو فایق تا شود بجهان این نوادر صلیقه شایق</p>
<p>که بچاه هست مقصد امکان نیست در ملک دل جزا و سلطان</p>	
<p>فیض بخش تن و روانی تو هم ز رحمت نگاه بانی تو خسرو و جبه خسروانی تو نکته سخنی و راز دانی تو دلربائی و دستانی تو چشمه حضری و عیانی تو معنی صورت جهمانی تو اندران ملک حکمرانی تو بسکه بر خلق مهربانی تو هم عیانی و هم نهانی تو هم زمین و هم آسمانی تو آنچه میجست دل جهانی تو چونکه خود یار بی نشانی تو منظم ذات عنیب دانی تو</p>	<p>ای بچاه شاه ملک جانی تو هم تو در ملک جان شهنشاهی سروران را تو سروری بخشی در کتب خانه سرا بر قلب خوب رویان جنت جان را هم درین ظلمت جهان ترا اینجهانست صرف صوت و وضو ملک جانها بود بفرمانت با چنان سلطنت شدی بر خون هم تو غیبی و هم تو مشهوری بر زمین ساکنی و در عرش ساها بود جان پی جانان در عمت بی نشان شدم ای دوست مطلع جود منبع فضل</p>

<p>ای بها عسر جاویدانی تو شهر راند ر جهان فشانی تو زن که بسیار ناتوانی تو نوشکن آب زندگانی تو کنی از شوق بذله خوئی تو</p>	<p>زنده شد آنکه در غمت جان داد هم ز نار محبت ای محبوب چنگ بردامن بها ای نش از لب چشمه سار احشاش تا ز عشق خورش باین تر جمیع</p>
<p>که بها است مقصد امکان نیست در ملک دل جز او سلطان</p>	
<p>رخ بسوی تو دارم ای محبوب خسته و دلنگارم ای محبوب لاله سان داغ دارم ای محبوب کرده بی اختیارم ای محبوب گاه پروانه وارم ای محبوب دست حاجت برآرم ای محبوب در عبور و گذارم ای محبوب دایما اشکبارم ای محبوب بیل و بقیه دارم ای محبوب دایما پر شرم ای محبوب هی نفس می شمارم ای محبوب گذرد روزگارم ای محبوب</p>	<p>کس بجز تو ندارم ای محبوب در بیابان عشق جانوزت در چین زار شوق دیدارت عشق رخسار عالم افوزت که چشمم ز شوق تو سوزان سوی محراب ابرویت دایم بامید رخت بجز وادی در بیابان هجر و دشت فراق شب و روز از خیال زلف دورت همچو شمع اندر آتش عشقت تا بر صلت بر آورم نفسی باغم بجز تو خوشم که چنین</p>

<p>بسته ام دل بعد پیمانت ای خوش آن ساعی که از شوق بی کس بی این و بی یارم از غم عالمی ندارم پاک غیر تخم محبتت در دل زین سبب بر در محبتت با خیال رخت بصفحه دل</p>	<p>در غمت پایدارم ای محبوب بر رخت جان سپارم ای محبوب با دلطف تو یارم ای محبوب چو توئی نگارم ای محبوب تخم دیگر نگارم ای محبوب خاضع و خاکسارم ای محبوب دایم این می نگارم ای محبوب</p>
<p>که بهاء هست مقصد امکان نیست در ملک دل جز لوسلطان</p>	
<p>ای بهاء غیر تو ندارم کس ای بهاء غیر ذکر دیدارت ای بهاء غیر فضل بخشش تو ای بهاء نیست غیر احکامت ای بهاء نیست جز خیال رخت ای بهاء نیست غیر رحمت تو ای بهاء غیر شکرده و صلت ای بهاء جز محبتت نشود ای بهاء در همه جهان بود ای بهاء غیر بندگی درت</p>	<p>ای بهاء جز وفیت یارم کس نیست آرام جان زارم کس کنند هیچ رستگارم کس به سنا سوی کردگارم کس همدم جان بقرارم کس مونس یار نگارم کس زبانم با نطقارم کس مرهم قلب و اعذارم کس غیر تو صاحب اختیارم کس زسانم با عمت بارم کس</p>

<p>نبود مؤنس و قرارم کس نکته پد کره ز کارم کس بر نیار د ازین شهرم کس چاره چشم اشکبارم کس اندرین بحر بیکنارم کس نشود دستگیر یارم کس از نهان و ز آشکارم کس بر نمی آرد از خارم کس بجز این شعر ابدارم کس</p>	<p>ای بهاء بیقرارم و جز تو ای بهاء غیر رحمت و فضل ای بهاء در شراب هر تو ام ای بهاء غیر وصل تو نکند ای بهاء ناور و برون جز تو ای بهاء جز تو در پیشانی ای بهاء نیست جز تو غمخوای ای بهاء غیر جام بیان ای بهاء نیست همه دل جان</p>
<p>که بهاء هست مقصد امکان نیست در ملک دل جز او سلطان</p>	
<p>ای بهاء بیخست پریشانم هم توئی درد و هم تو در مانم در بیابان شوق پویانم یو صالت قرین حرمانم همچو مجنون خسته نالانم در شهر هیچ شمع سوزانم بلبل آسا بشور و افغانم بهوای تو باز خندانم</p>	<p>ای بهاء در غم تو نالانم ای بهاء در دمنده عشق تو ام ای بهاء از بهوای دیدارت ای بهاء تشنه وصال تو ام ای بهاء با نعمت شدت وراق ای بهاء ز آتش غمت شهابها ای بهاء در ریاض خسارت ای بهاء گر چه شمع میوزم</p>

<p> همچو نرسس چهاره چیرانم چاک شد از عنمت گریبانم نیست درمان در دهر انجم جرعه ده ز فضل و احسانم کس نیارد برون ز عصیانم تو باشد امید غفرانم کن هدایت بگشایانم در صف ثابتین پیسانم هست خوشتر ز باغ رضوانم حفظ فرما ثبوت و ایقانم هست این شعر زیب دیوانم </p>	<p> ای بهاء با خیال چشمانت ای بهاء عشق دامنم بجزنت ای بهاء غیر داروی وصلت ای بهاء از زلال رحمت خود ای بهاء غیر عفو غفرانت ای بهاء با همه گنہ کاری ای بهاء از جنای کلخن تن ای بهاء ساز از گرم محشور ای بهاء خاک گوی بیقت ای بهاء در سبیل پانیت ای بهاء نوش بی نوا گوید </p>
--	--

که بهاء هست مقصد امکان
 نیست در ملک دل جز او سلطان

<p> ای بهاء شمس عمده زخشان کن جله آفاق را بگلستان کن غنچه های وجود خندان کن عقلها را تو محو و حیران کن در جهان مشعل فروزان کن از نوید وصال شادان کن </p>	<p> ای بهاء روح تازه احسان کن ای بهاء از نسیم ایامت ای بهاء از بهار رحمت خود ای بهاء از جمال ستر قدیم ای بهاء ساکنان کویت را ای بهاء طالبان رویت را </p>
---	---

<p> دهر را رشک باغ رضوان کن چهر چون مهر خود نمایان کن روشن از نور عالم جان کن آیت ظلم را پریشان کن ای بهاء، سرشهر فتنه ویران کن بیبلان را ندیم احسان کن فارغ از قید هجر جانان کن چون طیبسی ز لطف همان کن سرخوش و مست با هم پیمان کن ساکت اندر صراط ایقان کن فارغ از مکرهای شیطان کن چون غوری تو غمخوار کن دایما زین نو اغوا نجان کن </p>	<p> ای بهاء از ریاض طلعت خویش ای بهاء بر تمام شتا قان ای بهاء چشم دهر و قلب جهان ای بهاء نور عدل ظاهر کن ای بهاء ملک امن کن آباد ای بهاء در هوای گلشن وصل ای بهاء جان عشقباران را ای بهاء درد درد مندان را ای بهاء میکشان عهد ترا ای بهاء ثابتین پیمان را ای بهاء ناقضین غافل را ای بهاء کرچه ماگنه کاریم ای بهاء نوش را ز شوق چاه </p>
<p> که بجهت آه است مقصد امکان نیست در ملک دل خزا و سلطان </p>	
<h2 style="text-align: center;">فی المسترأ</h2>	
<p> شد دهر پر انوار کر دید نمودار </p>	<p> خورشید حقیقت بجهان گشت فروزان بر صفحہ رخسار جهان طلعت جانان </p>

شد طلوع و آفاق از نور نشان شد
 که دیده همه اهل جهان و حیران
 همسگام وصال آمد و بجران بعدم رفت
 آزاد شدند اهل طلب از غم حیران
 دل خوشدگان غم عشق رخ محبوب
 در بزم نشاند همه خرم و خندان
 پروانه بیاد در شر عشق برافسروز
 بلبل تو نوا ساز که آن غنچه خندان
 قمری بغنان شو که شدان سر و خرامان
 مرغان همگی کشته بگلزار نواخوان
 در بند جهان ماند هر آنکس که در این روز
 آزاد شد آندل که در آن زلف پریشان
 آنکس که نشد محرم اسرار بجان
 هر کس که شد آگاه ازین معنی پنهان
 ساقی بقا ساغر میثاق بگردش
 ای نوشش شدی مست و شدی همدمستان

شمس رخ اهل
 زان قامت و رخسار
 شد نوبت شادی
 از جسلوه دلداد
 همبزم وصالند
 از عیش رخ یار
 شد شمع تورشش
 خندید بگلزار
 تزمین چپینها
 با صوت شر بار
 در بند نیفتاد
 کردید گرفتار
 از یغجب سران
 شد محرم اسرار
 انگنده درین بزم
 زین ساغر سرشار

در تبریک عید نوروز

روح امکان با ماست همدم است

روز عید آمد روانها بنیم است

از بهاران دشت و صحرا خرم است	دامن فراخ و چمن پر شبنم است
عید نوروز است و جشن اعظم است	پربشارت روح و جان عالم است
شمس در برج حمل اشراق زد	نوبهاران خیمه بر آفاق زد
عشق شوری بر صف عشاق زد	این نوا صد شعله بر مشتاق زد
عید نوروز است و جشن اعظم است	پربشارت روح و جان عالم است
رایت حبش بهار اندر جهان	مرتفع شد در بهر میت شد خزان
ظلمت شام خزان چون شد نهان	نور صبح نوبهاران شد عیان
عید نوروز است و جشن اعظم است	پربشارت روح و جان عالم است
کرده تاثیر نسیم نوبهار در	صد هزاران سیر بهمان آسکار
طیر جانها از هوای حسن یار	جمله در تجسید ذات کردگار
عید نوروز است و جشن اعظم است	پربشارت روح و جان عالم است
گل بهمن باغ گشته خنده زن	گشته ز کس محور خار سمن
سنبل افتاده بدوش نترن	سرو گشته زینت افزای چمن
عید نوروز است و جشن اعظم است	پربشارت روح و جان عالم است

ساقی دیرین لبالب کرده جام میکشان افتاده در شرب مدام	از کف مستان برون برده زمام نغمه آرا مطرب شیرین کلام
عید نوروز است و جشن اعظم است پر بشارت روح و جان عالم است	
می شرر بر جان مستانها زده حسن کل شوری بهستانها زده	نی هزاران شعله بر جانها زده مرغ جان کلبانک الحانها زده
عید نوروز است و جشن اعظم است پر بشارت روح و جان عالم است	
میکشان سرمست و مستان در خمار عاشقان آشفته رخساریار	شاهدان در جلوه جانها بیقرار مطربان بانغمه و طنسبور و تار
عید نوروز است و جشن اعظم است پر بشارت روح و جان عالم است	
در کنار کشتزار و صحن باغ جام می در سبزه زار طرف باغ	ساقیان کلبدن بر کف ایام باده نشان را نموده ترد باغ
عید نوروز است و جشن اعظم است پر بشارت روح و جان عالم است	
ناز میان ساغ و عشرت بگفت نغمه خوانان در چینهها صف بصف	مطربان بانای ورود و جنگ دف با سرور و وجد و باشوق و شعف
عید نوروز است و جشن اعظم است	

پر بشارت روح جان عالم است	
طایران باغ یکسر همسریان	گشته در گلزار وحدت نغمه خوان
جگلی با نغمه و شور و دفغان	حسن یار بی نشان را ترجمان
عید نوروز است و جشن اعظم است	
پر بشارت روح و جان عالم است	
نغمه شان مدحت نام بهاء	ناطق اندر وصف ایام بهاء
باشنا و شکر انعام بهاء	جگلی در نشاء جام بهاء
عید نوروز است و جشن اعظم است	
پر بشارت روح و جان عالم است	
نوش ذکر در کز می شاق کن	رو سے جان بر نیست آفاق کن
همدمی باز مره عشاق کن	جان براه دوستان انفاق کن
عید نوروز است و جشن اعظم است	
پر بشارت روح و جان عالم است	
قصیدنی التبریک عید مبارک رضوان	
عید رضوان آمد و صل کل و فضل بهار	ای مبارک ای مبارک جلوه گشته جشن بار
در چمنها از هوای نو گل رخسار دوست	در تغنی ببلبلان نغمه زن بر شاخسار
اندرین روز مبارک موجد جان جهان	کرد از غیب قدم خود را بعالم آسگار
جلوه گشته در جهان رخسار معشوق بقا	آتش حنش بجان عشقبازان زد شمرار

شاه معنی حجاب از چهره انور بر فلکند
 میکشاند مهوش از پیمان سراسر عشق
 مطربان بانای رود و بر لب و جنگ باب
 ماهرویان با سر و دنا زینان با نشاط
 ساقیان گلبدن جام می گلگون بخت
 خوب رویان هر طرف بزم نشاط آراست
 طایران باغ با آهنگ وحدت نغمه خوان
 در چنین روز مبارک در چنین جشن عظیم
 روح قدسی در پی تبریک این فرخنده عید
 زانکه در این روز فرخ اندیزین دور مدایع
 چشمه سار حمتش کردید جاری در حمان
 از نسیم نو بهار و بیزشش ابر کرم
 زنده شد جان جهان از فیض ایام بهاء
 چکام امید آنکه ز در ذریل فضل و حمتش
 ای خوش آنجانی که نبود جز بهاء جانان
 غیر خاک آستان پاک آن محبوب جان
 با جنودم ترو با آن خدیوالم نزل
 در پی تمغیه تسلیم وجود در آستان
 مرتفع کرده بعالم پرچم می شاق را

طالبان با جان نهاده رخ بسویش کنار
 عاشقان سمرت از خمنا نه وصل نگار
 نغمه سازان نغمه زن در صحن باغ و کشتزار
 عشقبازان کامیاب مهر و رزان کمال
 شاهان سیمین برقع فکنده از عذار
 مهرجویان جان بخت هر گوشه از بهر نثار
 جلگی اندر پی تمجید ذات کردگار
 دوستان در بزم عشرت نشاد کام شاد خوا
 ز آسمان رفعت آمد بر زمین بی احتیاء
 ذاب غیب لایمکان بگرفت در امکان قراء
 جان عالم بهره و رکشت از حیات پایدار
 آوریده سنبل در یگان زمین شوره زار
 روح هستی موجزن شد در درون به هصار
 فارغ از بهمتی هجران گشت رنج انتظار
 اخی شایسته ای که در مهرش با نداشتوا
 عاشقان روی و رانست تاج افتخار
 در صفوف عالم افکنده است با ملک کیر و دار
 مالک ملک قدم سلطان صاحب اقتدار
 تاجمان در ظل فضل و حمتش کیر و دار

مرکز عشق امرش حضرت عبد البجات	آنکه نبود غیر رسم بندگی اور اشعار
آنکه دارد ذات او با ذات غیب بی نشان	لیک راه بندگی پوید بجز وانگ
در حقیقت نوشش اگر جویای فضل درستی بر در عبد البجات روی عجز و افت	
ر باعیات	
افروخت می شوق رک ریشه ما	ز دشعله بی بال پر اندیشه ما
ز ان می که مخمخانه دل در جوش است	ترسم که در آخر شکنند شیشه ما
ایضاً	
عشق تو نموده است بجز خون ما را	دیوانه نموده است چو مجنون ما را
در قید غم بجز ملولم ساقی	در یاب بجام می گلگون ما را
ایضاً	
از عشق تو دادیم فروغی جان را	از شوق تو کردیم ربا ایمان را
گشتم مقیم بزم پیمانه گشایان	شستم چو از دل رقم بطایان را
ایضاً	
گر طالب وصلی تو را کن جان را	بدرود کن اریو سعی این زندان را
بر کن دل از آیشانه ای بل زار	تا بر تو کشایند رهستان را
ایضاً	
در پرده جان جلوه دل طلب	با دیده دل لذت دیدار طلب

<p>واکنجه جزا ز معنی اسرار طلب</p>	<p>شوخیخبر از سلسله هستی خویش</p>
<p>ایضا</p>	
<p>ستان همه کشته اند همدوش طرب از شوق تو کشتیم هم آغوش طرب</p>	<p>انگزن که گرفته است جهان جوش طرب مانیز کشادیم بر خسار تو چشم</p>
<p>ایضا</p>	
<p>بختای نظر در پئے دیدار ثناب چون نوش بر راه دلدار ثناب</p>	<p>مان فصل بهار است بگلزار ثناب چون بو الوسان بر راه بیهوده متاز</p>
<p>ایضا</p>	
<p>عیش دو جهان ز وصل جانان در باب اینک بود امر و ز نمایان در باب</p>	<p>حسن است عیان بیدیه جان در باب عیشی که جمایش بجان می بستند</p>
<p>ایضا</p>	
<p>زین ره نرسی چون تو بمنزل شتاب ای بی بصر اندر ره باطل شتاب</p>	<p>اندر ره بیهوده تو ای دل شتاب ابواب حقیقت برخت بکشادند</p>
<p>ایضا</p>	
<p>ای بی خبر آنکس که گرفتار تو نیست مرغی که نوا سنج بگلزار تو نیست</p>	<p>ای بی طلب آندل که طلبکار تو نیست جانش نشود بهره در از فیض چمن</p>
<p>ایضا</p>	
<p>من بلبل شو قم ره گلزار بجا نزهتگت ای ایینه خسار بجا</p>	<p>من طالب یارم ره دیدار بجا عمری است که اندر پی دیدار تو ام</p>

ایضاً	
مرغان چمن بسا گلزار توست دیدن چو آن زرگسں بیمار توست	ای عالمی از باوه دیدار توست مستان رخت ز شوق مدهوش شد
ایضاً	
هر جای که دل رخت کشد کوی تو است هر دل که نه در حلقه گیسوی تو است	بر هر چو نظر با کسرم روی تو است در پرده پندار بماند تا حشر
ایضاً	
پرواز سوی عالم بالا نگرفت مجنون ستمکش ره صحرای گرفت	هر دل که در و شوق رخت جا گرفت تا شعله عشقش بدل آتش فروخت
ایضاً	
هر دل که خراب گشته دیوانه است هر دل که مقسیم در میخانه است	این بخودی از جوشش پیمان است در خلد محال است که گیر آرام
ایضاً	
زی کوی تو با سزند و دیدیم عبث بایاد جالت نخشیدیم عبث	از جام غمت می خشیدیم عبث بگذشت چو باد عمر عزیز و نفس
ایضاً	
خونها که زد اندر لستان موج	زان شور که زد کرد که ان تو موج
<p>یک عالم خضرش بطلب می آید هر جا که زند چشتمه سیوان تو موج</p>	

ایضاً	
اشکی نقشانده ز چه درد امن صبح	ای می گریه چه پیراهن صبح
آهی نزدی چون نفس و شن صبح	بی آه سحرمانده دلت تیره چو شام
ایضاً	
شد سوخته ز آه دل ماخرن چرخ	شد تیره ز دود دم ما دامن چرخ
چون تیر کند میکند از جوشن چرخ	کر بانفس سوخته آهی بکشیم
ایضاً	
رست از هوس کس که هوا دار تو شد	آزاد شد آن دل که گرفتار تو شد
در مصر غم امروز خریدار تو شد	ای یوسف حسن این دل غمیده نوشت
ایضاً	
جان بهره در از ذوق وصال تو شد	ناید دل محو حال تو نش
بیخوش کسی کا و بنیال تو نش	هرگز جز از سلسله خویش نیافت
ایضاً	
اندر چمن حسن تو گلچین نشود	از خون دل آندیده که رنگین نشود
خود کتبه کوش دامن شیرین نشود	فزاد اگر تیشه نساید بر فرق
ایضاً	
برست نشان ره میخانه که داد	آیا بمن از شوق تو پیمان که داد
در حیرتم ای جان که دران گلشن حسن	
بی اذن تو راه دل دیوانه که داد	

ایضا	
عشق تو سر بر دم شمشیر بند تا خشر گرفتار بود نوشش اردل	بر کردن دل زلف تو بر بزم در حلقه آرزو زلف کرده گیر بند
ایضا	
جز کوئی تو عشاق نشین کن افروز رخ ایجان که شبستان	بی روی تو دل میل به گلشن کند جز شمع فروزان تو روشن کند
ایضا	
آحسن ترا جلوه در آفاق افتاد ابروی تو چندانکه بصورت جنت است	ز عشق تو شسر بر دل عشاق افتاد بر دیده دل معنی آن طاق افتاد
ایضا	
هرگز بجلا دست بنود قند لذیذ هم مرتبه سبب ز رخسار نیست	زان سان که بعل تو شکر قند لذیذ در باغ بود سبب اگر چینه لذیذ
ایضا	
همگام خزان رفت و شد ایام بهار تهنانه چمن گشت ز فیض خرم	گردید جهان تازه ز اقامه بهار شد زنده دل عالمی از نام بهار
ایضا	
بر رخ زربخ آخردمی ایجان بردار	بر کرد رخ آن زلف پریشان بردار
در بزم خرم آرام آرد بگو عاشق را جانانه طلب شد می دل از جان بردار	

ایضاً	
از ما بر بود حسن بیکاره قسراً	دیدار تو بر داز دل صدپاره قرار بگرفت از عاشق بیکاره قرار
ایضاً	
ایدل ز هوای بزم مستان بر خیز	ای مرغ درین فصل غوغایان بر خیز بر داز ز شوق روی جانان بر خیز
ایضاً	
عشاق کند یا غم بجران تو راز	ببل کنش جز بگلستان تو راز دارد همه باز لعل پریشان تو راز
ایضاً	
جان را بود از جلوه روی تو نیاز	دل را نبود جز سر کوی تو نیاز آندل که نیاورد بسوی تو نیاز
ایضاً	
گل خنده ز مان شد بگلستان امروز	ببل بود از شوق غوغایان امروز آفاق ز شمس رخ جانان امروز
ایضاً	
بیروی تو ما را بگلستان چه هوس	بی عشق تو با صحبتستان چه هوس
تادل شود جفت پریشان کای در حلقه آن زلف پریشان چه هوس	

ایضاً	
ای بر سر کوی تو عبادتگه نوش برکز بطرب گاه گلستانی نیست	ای قبله ابروی تو طاعتگه نوش جز در چمن روی تو ز بهتگه نوش
ایضاً	
دل میشود از یاد جالت مدهوش در خلوت وصل تو عجب نیست اگر	جان میشود از شوق وصال مدهوش شد عاشق بیدل بجالت مدهوش
ایضاً	
ای مهر تو پیوسته بآب گل نوش افسوس که جز محنت بجز تو نشد	ای برده رخت صبر و قرار از دل نوش از عشق تو ای جان جهان حاصل نوش
ایضاً	
بلبل کند از شوق گلستان تو رقص در آتش عشق تو کباب دل ما	گل میکند از هوای بستان تو رقص هر دم کند از شوق نمکدان تو رقص
ایضاً	
ای سحده دلما بر گویت فرض کردیده گرفتاری جان و دل نوش	طاعت که چاهنا بدو ابرویت فرض در پیچ و خم حلقه کیسویت فرض
ایضاً	
بی عشق تو دار ددل خونین چه نشاط	فرهاد کند بی غم شیرین چه نشاط
حسنی که در ولادت دیدار تو نیست بخشد بل عاشق مسکین چه نشاط	

ایضاً	
باید درخ گشته جانها مخطوظ از باده پیمانہ وصلت ایدوست	باشوق جمال تو روانها مخطوظ کر دیده تمام میکشانا مخطوظ
ایضاً	
در مشرق جان شمس تو تا کرد طلوع خورشید جمال تو که جان افزوست	عیش دو جهان در دل ما کرد طلوع در حیرتم ایجان که کجا کرد طلوع
ایضاً	
گیرم ز کدام کس بسوی تو سراغ مارا ره کوچسته دگر بنمایند	جویم ز کجا بسبب باغ روی تو سراغ هر جا که کنسیم راه کوی تو سراغ
ایضاً	
مشتاق تو از قید جهان شد فارغ هزل که شد اندر سر کوی تو مقیم	از خویش گذر کرد در جهان شد فارغ از آرزوی باغ جهان شد فارغ
ایضاً	
باید درخت خنده زنگل در باغ دیده است پریشانی گیوی تو را	افغان زند از شوق تو بسبل در باغ شولیده از ان گیوی سنبل در باغ
ایضاً	
شد عمر گرانسایه بجران تو صرف	جان در خم گیوی پریشان تو صرف
پروانه بی طاقت مانده حیات کرد از شر شرع شبتان تو صرف	

ایضاً	
دل بخت ای یا رنگبیر رونق بنود عجب از شرش کربار تو نوش	بی حسن تو گلزار کعبه رونق در فصل اغیار رنگبیر رونق
ایضاً	
زان روز که دادند با ما شو عشق مارا بنود از سر و سامان خبری	ماندیم بشو رس جان پرور عشق بجویش نهادیم سر اندر سر عشق
ایضاً	
پیر و س تو آرام بگبیر عاشق در کوی تو هرگز نختد رخت بر دن	بی یاد رخت جام بگبیر عاشق از لعلت اگر کام بگبیر عاشق
ایضاً	
ای سینه عشاق بجران تو چاک زیبداگر اندر خم عشقت دل نوش	ای پیر من گل بگستان تو چاک صد بار خورد همچو گریبان تو چاک
ایضاً	
پا از سر کوی تو کشیدن مشکل در گلشن حسن تو تماشا کردن	از زهر رخت مهر بریدن مشکل یک گل ز سر شوق نچیدن مشکل
ایضاً	
خندید گل ای مرغ گرفتار بنال	از شوق گل عارض دلدار بنال
ایضاً	
گر نایدت امر دزد بخت دامن وصل ای نوش تو با دیده خونبار بنال	

ایضاً	
ایدوست من از شوق تو مدهوش شدم کردم چو در آینه روی تو نظر	از جاوه رخسار تو از هوش شدم چون عکس در آن آینه خاموش شدم
ایضاً	
من مرغ نوا سنج گلستان تو ام هر مرغ در این باغ نوا سنج کلی است	من بلبل بانگه و احسان تو ام من نغمه از گلستان تو ام
ایضاً	
بے یاد تو ای بار دمی نشینم در محفلستان شراب شوق	می باده بگزار دمی نشینم بی ساغر شراب دمی نشینم
ایضاً	
در بزم تو ام روز قح نوش کنم بینای دل از چندی بود از می	بجران جمال تو خاموش کنم امروز پراز باده سرچشم کنم
ایضاً	
در راه غمت بادل دیوانه خوشم بر سر کشم از شوق تو چون نوش قح	از عشق تو باناله مستانه خوشم بیا دلبست از لب پیمان خوشم
ایضاً	
از باده وصل خویش دلشادم کن هر چند تو را قاتل منظور نیم	از قید غم بجز خود آزادم کن
ایضاً	
آخر ز کرم گاه که می بوم کن	

ایضاً

کل می دهد از جلوه روی تو نشان	گلزار دهد زرنگ و بوی تو نشان
از هر که کنم سراغ گویت ایجان	نهند مرا بر سر کوی تو نشان

ایضاً

شد تازه چمن ز فرمه مرغان کو	دل طالب میر است ره بتان کو
ایام بهار است و خروشان بلبل	جز چشم سحاب دیده گریان کو

ایضاً

ایده خونین ز چو حیرانی تو	ایدل ز چو شهید او پریشانی تو
از شش جت ابواب حقیقت باز است	تا چند دوان در ره بطلانی تو

ایضاً

از ترک طلب با من دیوانه گو	باست ز ترک لب پیمانہ گو
با ما که ز اقسیم خس و بیرونیم	بیرون شدن از کوشه میخانه گو

ایضاً

هر کس نهد لب به لب پیمانہ	قسمت نبرد از طرب پیمانہ
هرگز نشود بسرور معنی عشق	جانے که ندارد طلب پیمانہ

ایضاً

عشقت دل دیوانه بچوش آورده	این می می کل میخانه بچوش آورده
---------------------------	--------------------------------

از انسان که گلستان طرب را بلبل
از ناله مستانه بچوش آورده

ایضاً		
تا جان ندهی بوسل جان نرسی	تا جان ندهی بوسل جان نرسی	تا شوق نخودی گلستان نرسی
پرواز کنان بسلام جان نرسی	پرواز کنان بسلام جان نرسی	از عالم جسم نگذری تا ای نوش
ایضاً		
پوشید جهان پیرهن بجزگی	پوشید جهان پیرهن بجزگی	خندید گل اندر چین کیت رنگی
چون نوش نگویید سخن بجزگی	چون نوش نگویید سخن بجزگی	در یک سخن اند جمله مرغان چین
ایضاً		
بر سوخته محنت به جان گذری	بر سوخته محنت به جان گذری	بر عاشق بیچاره کن ایجان گذری
هر گاه کنی بر صفتان گذری	هر گاه کنی بر صفتان گذری	جانها بفتانند ز شوق بر خاک
ایضاً		
صد شعله بجان و دل عاشق فگنی	صد شعله بجان و دل عاشق فگنی	گر جلوه بر آب و گل عاشق فگنی
بس شور که در محفل عاشق فگنی	بس شور که در محفل عاشق فگنی	سر و قدت ایجان چو در آری بخوام
ایضاً		
ای نوش تو در هند که فآر شدی	ای نوش تو در هند که فآر شدی	
مهور زیاران و فادار شدی	مهور زیاران و فادار شدی	
بر آئینه دل جو نظر بکش دی	بر آئینه دل جو نظر بکش دی	
طوطی صفت اندر پی گشایر شدی	طوطی صفت اندر پی گشایر شدی	
تمت		

بسم المحبوب

لابل آگاهی دوستان و طلاع مطالعه کنندگان مختصری از شرح حالت
 مصنف این دیوان قوم میشود تا بر بهجت یاران بعین سزاید و علت
 سرور و جوهر قلوب مجتبان شود و فرید انجذاب مشتاقان جمال جانان گرد
 و بر شور و وله عاشقان بیفزاید تا این قصاید و غزلیات با حالت جد
 و انبساطی قرائت نمایند که روح قدسی را بطرب و سرور آرد و قلوب
 افزوده را تر و تازه کند و باهنک خوش رو بخش فرماید بشیر اله بشیر اله
 بفکرت اشر رسانند و باصوات جانبخشی این ابیات را بر اینند که حکما
 بتر غفلت را بیدار نمایند و مگشتگان دادی نادانی را بر منزل عرفان
 گشایند و گشایگان بیابان حیرت و پریشانی را بشیر اله حقیقت را
 نمایند و مقصود اصلی دلالت کنند تا در یابند آنچه را که پیشینان فقط آن
 بودند و بشنوند آنچه را که نیاکان پاک نهاد در آرزوی جانان با حسند

و بجا که حیرت خند نتیجه حیات یابند و شجره زندگانی بر خرد در گرفته و تحصیل صنایع
رحمانی ساعی و جاهد شوند

اولاً باید دانست که کلمه نوش (نام مصنف این دیوان) مخفف نوشیروان است
و آنتمصدا الی الله یعنی نوشیروان پورگنساب از اهل یزد متوطن مرزعه قاسم آباد
که یکی از قراء تابع یزد است بودند و از پیروان و حشور یزدان شت در اشته
مهر آفتابان که اینش روز افزون باد و روان پیروان آسغیش درد و جهان
خورند و دشتاد و ایشان همواره در سن جوانی شور و شوق شاعری در سر داشتند
و بعد اسی این و آن دانما در نغمه و آواز بودند و بتوصیف و تجوید افکار و اشکال
سوهو مه همدم و همراز که نعتاً با ترف غیبی سرود منوی بر و او تا در مشالت و مشائ
بکوشش بهوشش نوشش نبواخت و از ستایش موهومات آسوده و آرا
ساخت و چون چشمش بجمال محبوب حقیقی افتاد و دستش بدامن یار جهان رسید
بتایش نیایش معشوق بی انباز برخاست و بنمای جمال سلوم زبان گشود
و در میدان فصاحت و بلاغت کوی سبقت از همگان بر بود و در تیره بر

تقای طلعت عهدتہ و درکن فیض حضرت مولی الوری روحی الاحیاء الفداء^{رف} شرف
 شد و مورد عنایات لانهایہ گردید و مرج خدمات مقبولہ شد و بصدور الواح شتی
 منقح و قباہی آمد تا آنکہ چندی قبل از صعودش عرض فیضی بساحت حضرت مقصود
 معروض داشت و سئلت اذن تشریف و طبع این دیوان نمود و این
 سئلت بدرجہ اجابت مقرون گشت و پس از صدر اذن مبارک شروع
 بطبع این کتاب فرمود و در تہیہ و تدارک فراہم نمودن مایلترزم آن بود
 ولی افسوس کہ بجهول این مقصد و انجام این مرام نایل گشت و دفعہ صبح
 آخرت دمیدہ داعی حق را بیک گفت و در ملکوت باقی علم حیات و جا
 برافراشت رحمۃ اللہ علیہ۔

پس از ان بجهت اعلاء ذکر خیر انسا زج و فاء و اتمام مرام آن کینونت صفا
 باز ماندگان بطبع این دیوان پرداختند و بانشار این آثار کہ فرخندہ یادگار ان
 روح پاک است مشغول شدند نیز صورت یکی از الواح صادرہ از ملک
 پیمان کہ بافقہاران خلد آشیان عوہ صدور یافته و اعظم مواہب

حضرت یزدان است و مایه حیات جاویدان در اینجا درج و طبع میشود

چکه در جنت جاویدان باین فصل و احسان روشش شاد است -

و جانش از هر آرزو و الم آزاد و صورت

آن لوح معدس بیغ نیست

(بهوالله)

ای نوش پر جوش و خردش صد کرد شعرا و صحا و بلغا

درین توده بغیر آآمد و رقتد و الفاسد را رهوا و هوس صرف نمود

و اوقات را بی ثمر گذرانند یکی ستایش باغ و راع و شجر و ثمر نمود و

دیگری وصف ماه و منبع و بحر و بر یکی از طراوت رخ بتان زبان گشود و

دیگری از طلاوت عارض هوشان برخی از سهم و سنان سام و زینان

وصف کردند و بعضی از یال و کویال رستم و ستان نعت نمودند ولی کل

ادام بود ایچ شد تو ستایش حال قدم و اسم اعظم نمودی و بشکر عنایت

حی قدیم لب کشودی و داد سخن دادی و حق فصاحت و بلاغت ایفا نمودی

پس شکر کن که بحسین موهبتی مخصوص گشتی و بحسین غیبتی

مؤید شدی . صبح رضوانت و بامداد جمال بی اندا

و این عید بیاد تو و یاران الهی دساز کل را

تحت پرسان و بشارت بی پایان

غنایت یزدان ده

ع ع

بهمت بلند رفت و فرزانة سعادت مندی گانه فرزند ارجمند شش مہتر

سروش بزبور طبع فرین و پیراسته گردید متصفا

الی اللہ با تمام نائل گشت یگانه فرزندش

با بنجام موفق گشت بعون اللہ تعالیٰ

تایخ ذی حجه جاد الاول ۱۳۳۵ھ مطابق ذی حجه جانوری ۱۹۲۲ء

کاتب الحروف المذنب محمد عبد الرحیم حیدر آبادی

غفر له و تسبیحہ

تعمیر بمبئی

۱۹۱۵۰۱۵۱ ن - د

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔
